



DEFIANT
QUEEN

MEGHAN

USA TODAY BESTSELLING AUTHOR

MARCH

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ملکہ جسور

نویسنده : مگان مارچ

مترجم : سارا کلمبرت

مقدمه

من واسش فقط یه سرگرمی ام. بازیچشم، بدهی قرضشم. بخودم میگم ازش متنفرم اما هر دفعه که پاشو داخل اتاق می‌ذاره، بدنم بهم خیانت می‌کنه. چجوریه که هم ازش میترسم و هم میخوامش؟؟
اونها بهم گفتن که با ذهنت ور می‌ره. یه کاری می‌کنه که مغزم با بدنم مخالف باشه. اما نمی‌دونستم که قراره اینجور هرج و مرجی پیش بیاد. باید بهتر میدونستم. وقتی پای مونت بیاد وسط، هیچ قانونی وجود نداره. من محاصره نمیشم. هیچ ضعفی از خودم نشون نمیدم. سرجام میمونم و یه کاری میکنم که توی این معامله قلب و روحم دست نخورده باقی بمونه. اما اون ، نقشه های دیگه ای داره.

فصل اول : مونت

«سی سال قبل»

موقعیکه اون دختر با مددکار اجتماعی روی پله های ترک خورده قدم گذاشت یه حس تاریک و ترسناک مثل رفتن به قبرستون، در بدنم جریان یافت. اون دختر لاغر مو بلوند در حالیکه یه ساک مشکی پوشیده رو به سینش چسبونده بود به درگاه رسید، لازم نبود باهوش باشم تا حدس بزنم تمام چیزایی که داره توی اون ساکه.

من و کیف پوشیده ام در این نه سال، چهارده بار جابجا شدیم. نمیتونم به یاد بیارم که قبل از اون چندبار جابجا شدم. اولین خاطره ام، این بود که معدم داشت از گرسنگی صدا میداد و من واسه شام التماس کردم و پدرخوندم با پشت دست به صورتم سیلی زد، چهار سالم بود ، یا درواقع بهم گفتن چهارسالم بوده. سخت بود بیاد بیاری چندسالته اونم وقتی که هیچ شمعی روی کیک تولدت نمیدیدی چون هیچوقت کیک برات نگرفتن.

اما شرط می بندم که اگه خانم هالیدی هنوز زنده بود ، من یه کیک تولد گیرم میومد، شاید هرسال کیک گیرم میومد. اما اون مریض شد و وقتی که مشخص شد اون دیگه نمیتونه از ما مراقبت کنه و دیگه زنده نیمونه شش ماه بعد اونها منو به یه خونه جدید بردن. اون زمان اولین بار بود که حس کردم یه نفر منو میخواود. اولین بار بود که یه نفر بهم اجازه داد لباس هامو خودم از مغازه انتخاب کنم. اولین بار بود که یه نفر ازم پرسید شام چی می خوام. اولین بار بود که حس کردم یه مادر واقعی دارم. وقتی که اون مرد شرایط برام خیلی سخت شد. این واسم یه درس عبرت شد که هیچوقت توی زندگیم به چیزی یا کسی وابسته نشم ، چون در آخر هیچی برای آدم نیمونه.

همه خونه ها قبل یا بعد از خونه اون زن ، مثل هم بودن. تو هیچوقت بچه واقعی اونا نیستی. تو واسشون مثل یه چک پرداختی هستی که هیچوقت تلاشی برای بدست آوردنش نمیکنن.

بزور بهت غذا میدن. خوش شانس هستی اگه یه مسواک گیرت بیاد و یه لباس و یا هرچی که از طرف خیریه کلیسا بهت می‌رسید یا هرلباس کهنه ای که بچه های خود خانواده نمیخواستن . هیچ چیز نویی در کار نیس.

لباس زیری که الان پوشیدم بیشتر از اینکه رنگش سفید باشه از چرک و کثافت، کدر میزنه و وقتی اوایل این هفته روی پرچین انداختمش و سوراخی که روش ایجاد کرده بودم معلوم شد، جری منو به سمت گوشه هال هل داد و کمر بندش رو بیرون کشید تا یه درسی بهم بده، کاری که دوست داشت چندبار در هفته انجام بده مخصوصا بعد از اینکه مست میکرد و چند پک ماری جوانا میکشید.

در حین مستی کتک خوردن هم برام چیز جدیدی نبود.

اگه جری صد و پنجاه پوند وزن نداشت ، اولین باری که کمر بندشو بیرون میکشید میزدمش. البته هم این موضوع هم اینکه اگه منو از خونه بیرون مینداختن، هیچکس نبود که از دستینی محافظت کنه. اون فقط شش سالش بود اما دیدم که جری چجوری بهش نگاه میکرد. نگاه خوبی نبود، پس منم تمام سعیمو کردم که تا اونجایی که میتونم بهش نزدیک باشم.

بیشتر وقتها، نصف شبها دزدکی از اتاقم بیرون میومدم و جلوی در اتاقش میخوابیدم، فقط واسه اینکه مطمئن شم اون سراغش نیاد. به اون عوضی اعتماد نداشتم.

_ما خیلی هیجان زده ایم که بلاخره تونستیم دستینی و خواهرش رو کنار هم توی یه خونه جا بدیم. همه به هوپ سلام کنن.

مددکار اجتماعی اینو گفت و مثل اسم اون دختر کلی امید توی صدش موج میزد.

اون نمیفهمید که توی این خونه حتی با وجود اون دختر هیچ امیدی نبود.

هیچ امیدی به این نظام اجتماعی لعنتی نبود.

پاهای لاغر و کوتاه دستینی از اون سر اتاق دیده شد که به سمت خواهرش دوید و خودشو توی

بغل اون انداخت. اونم موقعیکه جری و همسرش دیکسی و پسرشون جری _جی آر خودشون

چندقدم دورتر وایساده بودن.

اونها خیلی بمن نزدیک نمیشنند احتمالاً بخاطر اینکه جری و دیکسی بهم اجازه دادن بودن که فقط یکبار در هفته دوش بگیرم. میخواستن قبض آب براشون کمتر بیاد.

وقتی دختر جدید ساک پوسیدشو انداخت که خواهرشو بغل کنه، جری زبونشو روی دندوناش کشید ، جوری به اون نگاه میکرد که انگار اون یه تیکه گوشته که از مغازه قصابی خریده و آماده پختن برای خودشه.

وقتی فهمیدم هوپ بزرگتر از چیزیه که بنظر میاد با اینکه قد و قوارش کوچیکه، دلشوره بیشتری گرفتم. احتمالاً از منم بزرگتر بود. همین الانشم سینه درآورده بود و مطمئناً سوتین هم نبسته بود. جری نمیتونست چشاشو از سینه های اون دختر برداره و آشکارا اینکارو میکرد. اگه جوری که جری به دستینی نگاه میکرد نگاه خوبی نبود، حالا مدل نگاهش به هوپ خیلی بدتر بود. من مجله های پورنی که جری توی جعبه ای پنهانشون کرده بود و فکر میکرد کسی پیداشون نمیکنه رو پیدا کرده بودم. اون جز طرفداران دخترای کم سن و موبلوند بود و من میخواستم سر مددکار اجتماعی فریاد بزنم که هر دو تا دختر و برداره و اونا رو تا اونجایی که می تونه از این خونه دور کنه. اما میدونستم که اگه دهنمو باز کنم ، تنها کسی که از این خونه میرفت من بودم و دیگه هیچکسی نبود که از هیچکدوم اونا دربرابر جری محافظت کنه.

_دلم برات خیلی تنگ شده بود.

هوپ اینو توی گوش دستینی زمزمه کرد و اونا برای مدت طولانی توی بغل همدیگه موندن. جری اولین نفر یه قدم به جلو رفت. موقعیکه دستاشو از هم باز کرد لباسش به شکمش چسبید .

_من پدر جدیدتم هوپ. به خونه خوش اومدی.

چشمای هوپ گرد شد و به پشت سر جری نگاه کرد تا اینکه چشمش به من افتاد. انگار که از طریق همون نگاه فهمید من بچه پرورشگاهیم. سرمو یه اینچ به علامت هشدار تکون دادم. باید اعتراف کنم که اون سریع موضوعو فهمید که البته وحشتناک بود چون به این معنی بود که قبلاً توی همچین شرایطی بوده. اون همینجور دستینی رو توی بغلش نگه داشت و نگاه بدی به جری انداخت ولی اون حرومزاده از رو نرفت. هردوشون رو بغل کرد.

_بنظر میرسه که الان خانوادمون کامل شده.

دیکسی سرشو تکون داد. اون چیز زیادی نگفت احتمالاً بخاطر اینکه بیشتر روز رو مشغول

نوشیدن بطری ویسکی دولیتری بود و وقتی برای اولین بار بعد از زمانیکه به اونجا نقل مکان کرده بودم اون از شدت مستی روی کاناپه بیهوش شد ، سر بطری رو برداشتم و یه جرعه نوشیدم. ودکا.

باید این چیزهارو در سیزده سالگی بلد باشم؟ احتمالاً نه . اما دوران کودکی خوبی نداشتم. بعلاوه ، دیکسی همیشه صبح هایی که شب قبلش با جری تو اتاقشون رابطه داشتن رو مشغول پوشوندن کبودیهای حاصل از دیشبش بود. شاید این اشتباهه، اما از وقتی که آخرین مادرخوندم لقب "تخم شیطون" رو برام گذاشته بود و مطمئن بودم موقعیکه میمیرم به جهنم میرم ، از این شبها خوشحال میشدم. به این معنی بود که اون فرصتی واسه رفتن پیش دستینی رو نداره. اما هوپ؟؟ لعنتی هوپ به معنی دردسر بیشتره. جری اونا رو بعد از یه بغل طولانی ول کرد. مددکار اجتماعی هنوز داشت درمورد خوبی های کنار هم بودن اعضای خانواده سخنرانی میکرد.

_میخواستم یه چیزی بگم.

اون به دیکسی نگاه کرد.

_از قوانین که خبر داری. هیچ چیز جدیدی اضافه نشده.

جری خندید و پایین لباسش تکون خورد.

_منظورت اینه که بغیر از مبلغی که بصورت چک هرماه می فرستی و قراره مبلغشو بیشتر کنی، چیز دیگه ای گیرمون نیاد.

مددکار اجتماعی چندثانیه لبخند زد و سرشو تکون داد.

_البته.

اون سرشو به سمت دوتا دختر چرخوند ولی بیشتر حرفش روی هوپ بود

_اگه که موردی یا چیزی پیش اومد که بخوای درموردش باهام صحبت کنی شمارمو داری.

امیدوارم که از خونه جدیدت لذت ببری و من خیلی خوشحالم که تو و دستینی بلاخره دوباره باهم هستین.

جری گفت:

_اون عاشق خونه جدیدش میشه.

موقعیکه مددکار اجتماعی رفت ، جری انگشتای تپل سوسیس ماندشو دور بازوی هوپ آورد.

_من اتاق جدید تو نشونت میدم. تو دقیقا اتاق کناری من و دیکسی هستی.

_من میتونم تو اتاق دستینی باشم. اصلا مشکلی نیس. به اتاق جدا نیازی ندارم.

جری دوباره زبونشو روی دندوناش کشید.

_تو سنت بالاتر از اینه که اتاق مشترک با خواهرت داشته باشی. ما اتاق زیاد داریم. بیا و بامن

بحث نکن.

موقعیکه اونو از پله ها بالا میبرد اون حس ترسناک اولیه دوباره برگشت ، احتمالا داشت اونو به

اتاقی که قبل از اینکه من پیام خونه یه بچه دیگه توش بود میبرد. از جری جی آر شنیدم که اونم

یه دختر بوده. جری جی آر فقط هفت سالش بود پس برای همین نمیتونست بگه چرا اون دختر

رفت و مطمئن نبودم که بخوام بدونم دلیل رفتنش چی بود.

چشمای آبی هوپ که دقیقا هم رنگ چشمان دستینیه، موقعیکه کیف پوسیدش روی هرپله کشیده

و برده میشه، به من دوخته شده. من ترس رو توی چشماش دیدم. اون می دونه که داره پا به انبار

باروت می ذاره و فقط منتظر جرقه ایه که کل اون انبارو منفجر کنه.

همچنان به زل زدنمون ادامه دادیم، تا اینکه به بالای پله ها رسیدند و چرخید و در همون لحظه با

خودم عهد کردم که اگه اون عوضی چاق به هوپ دست بزنه ، روزگارشو سیاه میکنم.

در هفته اول ، هوپ به جای اتاق خودش در اتاق دستینی می خوابید چون هر موقع دستینی اونو

توی اتاقش نمی دید گریه میکرد.

جری تحملشو از دست داده بود. اون امشب مست و عصبانی بود جوری که اونقدر محکم روی اوپن

مشت زد که باعث شد ظرف های پلاستیکی بلرزن.

_این گریه کردن تو تموم کن. هوپ هیچ جایی نمیره و امشب چه تو بخوای چه نخوای توی اتاق

خودش میخوابه.

من بزور کل هفته رو خوابیدم چون به اون اعتماد نداشتم و این موضوع باعث شد که روی تکالیف

مدرسم که خیلی هم بهشون اهمیت نمی دادم اثر بذاره و بدتر بشه. بیشتر وقتمو بجای اینکه

سرکلاس باشم توی دفتر مدیر بودم. و اونا اینجور توقعی رو از من داشتن، از بچه های

پرورشگاهی این توقع رو داشتن. جوری بود که انگار اونا میدونستن ما از همون اول محکوم به شکستیم پس چرا تلاشی درمورد درست کردن وضعیت ما نکنن؟

از نظر اونا ما فقط یه مشت آشغال بدردنخوریم.

برای من این حقیقت داشت. حداقل جوری که شنیدم، که مادرم روی پله های کلیسا محله کوارتر منو ول کرده بود و یه راهبه درحالیکه توی کثافت خودم غلت میزدم پیدام کرده بود.

این شروع زندگی ای بود که میدونستم همین الان هم از دستش دادم.

این داغی بود که همه جا با من بود.

بعضی وقتا با خودم میگم اگه مادرم بخودش زحمت میداد که اسممو انتخاب کنه قبل از اینکه منو ول کنه چقدر خوب میشد اما اینم اهمیت نداره. تنها اسمی که من داشتم اونی بود که اون راهبه روم گذاشته بود:مایکل.

دقیقا مثل اسم های دیگه ای که از روی کتاب انجیل انتخاب میکردن.

دستینی جیغ زد:

_ نه. من خواهرمو می خوام.

جری بازوی لاغرشو با یه دست و دست دیگشو روی سگک کمر بندش گذاشت.

_ میخوای گریه کنی؟ پس یه کاری میکنم واقعا گریه کنی.

هوپ جلوی خواهرش روی زانوش نشست و خودش رو در دید جری قرار داد.

_ مشکلی نیست دسی. فقط چندتا اتاق دورترم. وقتی فردا صبح از خواب بیدار میشی هنوز همینجام.

نمیذارم که دوباره مارو از هم جدا کنن.

اون قولش بهم فهموند که اونجوری که فکر میکردم هوپ با سیستم آشنایی نداشت. اگه میدونست اینجور قولی نمیداد.

جری همچنان دستش روی سگک کمر بندش و بازوی دسی بود اما توجهش به هوپ جلب شد. یا درواقع، به لباس هوپ.

یه نفر باید برای این دختر سوتین می خرید اما مطمئنم اون یه نفر جری نیست.

_ دستینی، خواهرت می دونه که چجور مثل یه دختر خوب رفتار کنه.

اون زبونشو روی دندوناش کشید.

یه دختر واقعا خوب.

و من میدونستم که امشب هم نمیتونستم بخوابم.

جری تا وقتی صبر کرد که دستینی خوابید و دیکسی توی اتاق نشیمن بیهوش شد و بعد کارشو شروع کرد. حس میکردم از خستگی پلکام از هم باز نمیشه اما همون موقع که صدای ترق ترق سطح چوبی قدیمی پله ها اومد، میدونستم که اون میخواد کارشو انجام بده. موقعیکه به آرومی دزدکی از اتاقم بیرون اومدم و از قسمت هایی که صدا میداد بی صدا رد شدم قلبم تند تند میزد. بی صدا راه رفتن هم امتیاز های خودشو داره.

لولای در که خیلی وقت بود روغن بهش نخورده بود. موقعیکه درو باز کرد صدا داد.

اون به سمت تخت هوپ رفت و از پشت سرش دیدم که هوپ دراز کشیده بود و ملافه هارو به سینهش چسبونده بود.

جری دستشو روی دهن هوپ گذاشت.

نبینم جیغ بزنی یا اینکه کاری میکنم که بیشتر درد بکشی.

هوپ تکون خورد و تقلا کرد ولی اون لباسشو از وسط پاره کرد و سینه های کوچیکش معلوم شدن. اون یکیشو گرفت و فشار داد. دست دیگش ناپدید شد.

آماده شو که اجاره اینجا موندنت رو بدی. خواهرت هم همینطور. مگه اینکه ازم بخوای بجاش باتو باشم. شرط می بندم که اونو همینقدر خوشگل گریه می کنه.

خشم درونم جوشید و میدونستم که اون لیاقت زنده بودن رو نداره.

دستمودور چوب بیسبالی که جری برای جری _جی آر خریده بود فشاردادم. من جون یه شیطان رو واسه نجات روح یه بیگناه میگیرم.

موقعی که از در اومدم داخل جری تمام ملافه رو از روی تخت کشید کنار.

_حق نداری بهش دست بزنی.

جری چرخید تا نگاهی به من بندازه و ناله های ناشی از ترس هوپ گوشم رو پر کرد.

نگاه جری به چوب بیسبال روی شونم افتاد.

_فکر می کنی میخوای با اون چوب چه غلطی بکنی؟؟ میخوای اونو توی کونت کنم اونم وقتی که

فکر می کنی پادشاهی چیزی هستی!

اون سریعتر از چیزی که فکرشو میکردم حرکت کرد و کمر بندشو از روی تخت برداشت و مثل یه گاو بهم حمله کرد و آلتش مثل هات داگ از شلوار کثیفش آویزون بود.
اون حرومزاده.

دیگه درموردش فکر نکردم . رفتم کنار و چوب رو تکون دادم ولی جری حواسش نبود و چوب محکم به یه طرف گردنش برخورد کرد.

اون به عقب رفت تا وقتی که به دیوار پشت سرش برخورد کرد و دستش به سمت گلویش رفت. موقعیکه هوپ بیصدا روی تختش گریه میکرد و می لرزید و ملافه رو برای پوشوندن کشید سمت خودش جری روی زمین افتاد.

وقتیکه به سمتش رفتم ، اون تقلا میکرد . حس انزجارم با دونستن اینکه اگه اونجا نبودم ممکن بود چه اتفاقی برای هوپ بیفته بیشتر شد. اگه سرشو کنار نبرده بود ممکن بود حتی چوب به سرش بخوره و با اولین ضربه بمیره اما خوشحال بودم که این اتفاق نیفتاده. اون لیاقت یه مرگ راحت رو نداشت.

یه مرد میانسال که سعی کنه به یه دختر چهارده ساله تجاوز کنه لیاقتش اینه که به آرومی با حداکثر درد ممکن بمیره.

من چوب بیسبالو روی دستش که باهاش گلوشو گرفته بود فشار دادم، داشتم به آرومی با دست خودش ذره ذره هوایی که نفس می کشه رو کمتر و هی فشارو زیادتر میکردم.
_ تو دیگه هیچوقت به دختردیگه ای توی این خونه دست نمیزنی.

چشمای جری هرثانیه که می گذشت گردتر میشد. در نهایت، برای اولین باری که جلوی این عوضی وایساده بودم، ترس رو توی چشماش دیدم.

لحظه ای تامل نکردم که فشارو کم کنم و اون سعی کرد که دستشو آزاد کنه ولی نتونست. داشت هوشیاریشو از دست می داد ، و من میخواستم قبل از این اتفاق ترس و درد درونشو دوباره ببینم. اگه حدسام درست باشه، احتمالاً این بلا رو سر چندتا دختر بیچاره دیگه هم آورده بود.
_ دیگه اینکارو نمیکنی جری. می شنوی صدامو؟

با ته مونده زوری که برام مونده بود، چوبو روی دستش فشار دادم و قبل از اینکه روح از تنش خارج شه صدای خورد شدن غضروف گلوشو شنیدم.

یه فشار دیگه دادم که کاملاً مطمئن شم اون مرده. وقتی دیدم تکون نمیخوره صدای گریه هوپ بلندتر شد. خم شدم که نبضشو بگیرم.

هیچی . نبضش نمی‌زد.

من همین الان لطف بزرگی به دنیا کردم.

وقتی وایسادم و چشمام به هوپ افتاد ، چوب بیسبال از دستم افتاد و ترس اتاق رو پر کرده بود.

بجز اینکه این دفعه، نمی‌دونستم که الان از چی بیشتر می‌ترسه اما میتونستم حدس بزنم.

یا شایدم اشتباه میکردم.

هوپ از روی تخت بلند شد، ملافه رو دورش پیچید و به سمتم دوید و دستاشو دور کمرم آورد و

منو بغل کرد.

_ازت ممنونم.

بزور تونستم این جملشو بین صدای گریش و اشکاش که داشت روی لباس کشیفم می‌ریخت

بشنوم.

_من فقط کاری رو که وظیفم بود انجام دادم و الان هم لباس بپوش و وسایلتو بردار. من دستینی

رو میارم. دوتاتون از اینجا میرین بیرون. من شمارو تا اون کلیسایی که چند بلوک اونورتره میبرم.

تو به اونا میگی که به مددکار اجتماعیت زنگ بزنن. بهشون بگو جری سعی کرد چه غلطی بکنه.

اون سرشو به سمت جسد گرفت.

_در مورد این چی بگم؟

_حقیقتو.

چشمای آبی خیس هوپ به من دوخته شد ، دوباره ترسید.

_اما اونا میان دنبالت....

_اونا هرگز پیدام نمیکنن.

هوپ لبشو گاز گرفت و فشار دستشو روی کمرم برداشت.

_عجله کن . ما باید بریم.

وقتی که برای آخرین بار از اون خونه اومدم بیرون ، دوتا دختر باهم پشت سرم اومدن و من

فهمیدم که آخرین مادرخوندم موقعیکه منو "تخم شیطان" صدا میکرد در اشتباه بود.

من تخم شیطان نبودم، خود شیطان بودم.

فصل دوم : مونت

«حال»

کایرا منو ترغیب میکنه، کنترلم رو از خودم میگیره، چیزی که به هیچکس قبل از اون اجازه ندادم اینکارو بکنه.

من درو محکم بستم.

من توی خشمم اینجوری واکنش نشون نمیدم. تمام کارام رو با خونسردی و حساب و کتاب دقیق انجام میدم.

اما این زن کاری بامن کرد که درو بهم بکوبم.

بخودم گفتم این مشکلی نیس . میتونم داشته باشمش، نگهش دارم ، کنترلش کنم و نذارم که هرگز به چیزی غیر از داراییم تبدیل بشه.

بخودم قول دادم که به هیچ چیزی وابسته نشم، چون وابستگی درنهایت به چیز خوبی ختم نمیشه. وقتی بچه بودم اینو یاد گرفتم.

با همه چیز مثل اینکه اون چیز موقتییه رفتار کن .این چیزیه که حقیقت داره. هیچکدوممون از این زندگی خلافاکار بودن زنده درنمیریم پس چرا باید به خودمون زحمت بدیم که جور دیگه ای فکر کنیم؟؟

چیز دیگه ای که همیشه فکر میکردم حقیقت داره چی بود؟؟ اینکه من کنترل کامل رو روی کارام و خودم دارم.

اشتباهه.

کایرا کیلگور تبدیل به چیزی شد که هرگز قصدشو نداشتم تبدیل بشه ، اما من قوانین دنیای خودمو می سازم ، پس هیچ چی نیس که بتونه جلوی منو از تغییر نقشه هام بگیره. بهترین قسمت پادشاه بودن؟ اینه که هر کاری که می خوام رو انجام میدم. نگره داشتن کایرا ممکنه اشتباه باشه ، اما من اونو ول نمیکنم مخصوصا الان که بدهیش زیاد ترهم شده.

هیچوقت بخودم اجازه ندادم چیزی رو آنقدر بخوام. ممکنه که یه امپراطوری رو اداره کنم ، اما بخاطر این تونستم اینکارو بکنم چون از خودم هیچ نقطه ضعفی نشون ندادم. اون در صورتی یه نقطه ضعفه که من بذارم باشه، و این موضوع همین الان تموم میشه. می خوام به اون اتاق برگردم، بهش دقیقا توضیح بدم که چجوری لوید بونت رو کشتم که البته اون رو تا ابد از من دور می کنه.

این دقیقا کاریه که باید بکنم، اما فایده اداره امپراطوری چیه اگه نتونی کاری که میخوای رو انجام بدی حتی با اینکه اون کارو نباید انجام بدی.

همون لحظه ای که این افکار به ذهنم خطور کرد، فهمیدم که دارم برای خودم یه نقطه ضعف می سازم . چیزی که سالها باهاش جنگیدم.

اما من لاکلان مونتم. آدم کمی نیستم. خودمو از زباله دونی این شهر کثیف کشیدم بیرون، هویتم رو عوض کردم، یاد گرفتم که هر کاری کنم که نه فقط زنده بمونم، بلکه پیشرفت کنم. من تبدیل به همون علف هرزی شدم که از لای سنگفرش پیاده رو در میاد و از بین نمیره. من به پله های این تشکیلات چنگ زدم و تاج و تخت رو با زور بدست آوردم. برای دنیای بیرون تشکیلات، من از طریق ترس، تهدید و اجرای هر تهدیدی که کردم حکمرانی میکنم.

من هر چیزی که یه انسان بخواد رو دارم. در همین لحظه، روی فرش سفید_ طلایی ایرانی بین این دیوارهایی که توسط یه هنرمند ایتالیایی ساخته شده و چلچراغی که با تزئین کریستال های گرون و چهارده کیلو طلای اصل که قیمتش حتی بیشتر از اون که حدسشو میزدم شد قدم میزنم.

من دور خودم رو با بهترین چیزها پر کردم و برای یه لحظه هم تظاهر نمیکنم که بهترین نیس چون هنوزم که هنوزه سعی میکنم فراموش کنم که زندگی توی اون خونه های لعنتی چطوری بود.

هر بار که کایرا رو میدیدم بیشتر روم اثر میداره. و این بار هم استثنا نبود. نمیتونم بذارم اینجوری ادامه پیدا کنه. من قدرت بیشتری دارم و نمیذارم چیزی عوضش کنه. این قولیه که موقعیکه نقاشی بزرگ روی دیوار کنار می ره و به هزارتویی ختم میشه به خودم میدم. بغیر از من سه نفر دیگه هم از هر سانت این ماریپیچ خبردارن: وی که کایرا اونو اسکار صدا میزنه، جی، دستیارم و جی راندم.

همشون بارها وفاداریشون رو بهم اثبات کردن اما من آنقدر ساده نیستم که به کسی اعتماد کنم. هیچوقت هم نبودم.

در راه چندتا پیچ رو رد کردم، از لای درزهای دیوارها خیلی کم به اون سمت دیوار نگاه انداختم. این غیرممکنه که بشه از لای دیوارها نگاه کرد مگه اینکه دقیقاً بدونی کجا رو باید نگاه کنی. هر آدم دیگه ای تو موقعیت من بود مطمئناً کلی بادیگارد با اسلحه های اتوماتیک دور خودش کشیک میداد ولی من اینجور چیزی رو هیچوقت نخواستم. اولاً خودم میتونم از پس دشمنام بر پیام و دوماً، چرا باید اجازه بدم که تشکیلاتم اینجوری ضعیف بشه؟ پول دادن به یه نگهبان سطح پایین خیلی آسونه. خودم هزاران دفعه اینکارو کردم. کسایی که پیش من کار میکنن جونشون رو بهم بدهکارن برای همین هم کسی نمیتونه با پول اونها رو بخره. بغیر از اون، دوربین ها موثرترن، و تقریباً غیرقابل هک اند و من کاری کردم که اینطور باشه. وقتی از تمام پیچ ها و پله های اضطراری به اتاق مخصوص خودم رسیدم، اتاقی که جی اونو "لونم" میدونه.

موقعیکه شومینه چرخید و قفسه کتابهام تو دیدم اومد فهمیدم که اشتباه می کردم اگه فکر میکردم که اینجا بهش فکر نمیکنم.

تنها چیزی که توی این اتاق یادم میاد اونه. اولین شبی که اینجا وایساد، اون کت زشتش رو درآورد و بدن سکسایش با اون تتوی حنای مسخرش نمایان شد، و این تصویر از ذهنم بیرون نمیره.

اون مثل یه ملکه وایساده بود. مثل زنی که میتونه در حکمرانی پادشاه، که خودم رو این شکلی میبینم، همراهی کنه.

هیچ نقطه ضعفی نداشته باش. بخودم دوباره یادآوری کردم. دستم تبدیل به مشت شد و وسوسه شدم به دیوار مشت بزنم. برای اولین بار بعد از مدتها، تردید ولم نمیکنه. خودتو کنترل کن. این کاریه که انجام میدم و نمیذارم کایرا کیلگور اینو تغییر بده. به سمت میزی که شامل انواع مشروباته رفتم و مشروب موردعلاقم رو در دست گرفتم. ویسکی هفت گناهکار، ویسکی ای که به زیردستام دستور دادم از انبار کارخونه برام بیارن، چون میدونستم که هنوز برای فروش به جاهای دیگه نفرستادن و فقط تو رستوران هفت گناهکار سرو میشه. بطری روح نیواورلنز رو سرجاش گذاشتم و بدنبال اسکاچ گشتم. بهرحال اسمم که اسکاتلندیه* لاکلان به مردی که بدنبال قدرته میخوره، و من موقعیکه پانزده سالم بود این اسم رو انتخاب کردم.

بعد از اینکه جون جری رو گرفتم به مدت دو سال تو خیابون ها زندگی میکردم و اسمی نداشتم. هیچکس به یه فراری اهمیت نمیداد. بعضی شبها که توی پناهگاه های مختلف میخوابیدم، هر دفعه از یه اسم جعلی استفاده میکردم. دروغ می گفتم. خیانت میکردم. دزدی میکردم. هنوز هم این کارا رو میکنم، ولی حالا کمتر حس پشیمانی بهم دست میده. من آدم خوبی نیستم. روحم پلیده. قلبم سنگیه. شهرتم یه افسانه نیس، بلکه مجموعه ای از حقایقه.

اگه ترازویی برای اندازه گیری خوبی یه فرد وجود داشت، گناهانم باعث سنگینی و به زمین خوردن یه طرف ترازو میشد و من موقع تماشای این وضع میخندیدم. من به جهنم میرم و میدونم که لیست طولانی ای دارم که خلیا رو پشت سر خودم به جهنم بکشونم.

کایرا کیلگور دقیقا برعکس منه. اون معصومه. ساده هس. اون هنوز فکر میکنه که همه بر اساس قوانین جامعه عمل میکنن و عدالت به حق انجام میشه. اون اشتباه میکنه، اما هرگز منو باور

*اسکاچ مشروبی اسکاتلندیه و لاکلان هم اسم اسکاتلندیه و مونت بخاطر اینکه اسمش به مشروبش بخوره اسکاچ رو دوست داره

نمیکنه. من نباید هیچوقت اونو به دنیای خودم میاوردم، اما اونقدر خودخواهم که اهمیتی به این موضوع نمیدم. اونقدر خودخواهم که اونو اینجا نگه دارم.

«من اینو نمیخوام. هیچوقت نخواستم و هیچوقت هم به اراده خودم تسلیم نمیشم. قسم میخورم.» موقعیکه لخت جلوی من وایساده بود اینو گفت و بدنش بهش خیانت کرد. اون همون قدر که من اونو میخواستم من رو میخواست.

میتونم قسم بخورم که عطر اونو میتونم از ورای بوی دود سیگار، کتابهای قدیمی و چرم بشنوم و این کاری با من میکنه که بخوام به اتاقش برگردم و دوباره باهاش باشم.

«حق نداری دیگه منو لمس کنی. هرگز منو لمس نمیکنی.»

اون باید بهتر بدونه که نباید مردی مثل منو دعوت به مبارزه کنه. من همیشه برنده میشم. دندونامو بهم فشار دادم و خودمو مجبور کردم که به سمت قفسه کتابها برم و سعی کنم یکی از کتابها رو بخونم.

صدایی از قسمت ورودی شومینه اومد و من چرخیدم. تقریباً توقع داشتم که یه الهه با موهای قرمز آتشین بینم که اومده با من همراه شه. که توی ذهن کثیفم، اونو روی دسته صندلیم خم شده و درحالیکه دستاش پشت سرشه اونو میکنم تصور کردم.

اما اون نبود. اون جی ، دستیارم بود.

_ ما مشکل داریم. یه مشکل حساس. من میتونم خودم حلش کنم اما میدونم که میخوای خودت قضیه رو حل کنی.

با خوشحالی از اینکه یه موضوعی واسه حواس پرتی پیدا کردم پرسیدم:

_ چی؟

_ دستیار یکی از کارتل ها یه بار بهش هشدار داده شده که با دخترایی که توی اتاق بازی هستن درست رفتار کنه ولی اون احمق نمیفهمه.

سردی آشنای داشتن هدف وجودمو فرا گرفت و منو به چیزی که هستم برگردوند. این چیزیه که به راحتی میتونم کنترل کنم.

_ بریم.

بدنبال جی به راه افتادم و همینطور کتابی که در دستم بود و تمام خاطراتم با کایرا رو پشت سر

گذاشتم. ما از طریق راهروهای مخفی به طبقه ای که کازینو قرار داشت رفتیم. مالک کل محله ی فرانسوی ها بودن همین امتیاز هارو هم داره، مثل برداشتن دیوارهای اضافی و تبدیل کردن نصف بخش داخلی محله به قمارخونه ای زیرزمینی که درآمد یک شبش بیشتر از درآمد سالیانه بقیه مردمه.

عضو شدن در این قمارخونه اختصاصی و انتخابیه. فقط آدمای خیلی پولدار، خیلی قدرتمند و یا کسایی که رابط های خوبی دارن اجازه دارن که عضو بشن و تهدید ناگفته ای در فضا جریان داره: اگر با کسی در این مورد حرف بزنی مردی، اگه خیانت کنی مردی، اگه بمن بد نگاه کنی مردی. وقتی میگم که با ترس و تهدید و اجرای اون تهدید حکمرانی میکنم ، دیگه نافرمانی ای بوجود نمیاد.

به ورودی خاصی از کلاب که من فقط ازش استفاده میکنم رسیدیم و فقط لحظاتی طول کشید تا به اتاق خصوصی که اون دستیار که مشخصا میخواد امشب بمیره با ارقام بالا مشغول بازی بلک جکه.

دخترایی که توی این کلاب کار میکنن توسط من محافظت میشن ، و توهین علیه اونا توهین علیه منه. اهمیت نمیدم که لباساشون به زور سینه و باسنشونو میپوشونه یا اینکه آرایششون از رنگ ماشینم پررنگ تر و غلیظ تره.

اهمیت نداره اونا واسه پول اینجورجایی کار میکنن. مردا حق دزدن به اونا رو اینجا ندارن. این بخشی از قوانین منه ولی مردای مست بعضی مواقع فراموش میکنن. وقتی فراموش میکنن، اصلا مشکلی ندارم که با عواقبی که واسه کارشون درنظر میگیرم کاری کنم که بیاد بیارن.

اون دختر یه دختر لاغر مو بلوند با ریشه های موی دراومده ی تیره بود و سعی میکرد که خودشو از دست اون مرد خلاص کنه. اون مرد احمق، همونطوری که جی صداس میزد، ولش نمیکرد. بجاش موهاشو تو مشتش گرفته بود و میکشیدش روی زمین و اون دختر هم به زانوش میزد. تلفن توی جیبم لرزید ولی من خشم وجودم رو فرا گرفته بود و اونو نادیده گرفتم. اونایی که به بلوندا دست میزنن بیشتر از بقیه اعصابمو بهم میریزن.

اون دستیار که قدش شش اینچ کوتاهتر از من و پنجاه پوند لاغرتر از من بود ، صورت دختر و جلوی شلوارش برد.

_آلتم رو ساک بزن هرزه.

_اون امشب میمیره.

به آرومی اینو گفتم و جی ازم نخواست که حرفمو تکرار کنم. نتیجه کارو گفتم.

_من خودم از پشش برمیام رئیس.

به سختی خشمم رو به تبدیل به خونسردی کردم.

_نه. خودم شخصا به این قضیه میرسم.

_مطمئنی؟؟ من میتونم....

وقتی نگاه خیرمو به سمت جی بردم، اون نفسش رو حبس کرد.

_البته که مطمئنی.

جی فکر میکنه که من اینکارو بخاطر اینکه پیامی به کارتل "جف" بفرستم میکنم اما این فقط یه

قسمت از اونه. امشب، به چیزی برای تخلیه خشمم نیاز دارم و این عوضی الان برای مشکل ایجاد

کردن در مکان و زمان اشتباهیه. اون این اشتباه رو دوباره تکرار نمیکنه.

به درون اتاق که رفتم، سه تا بازیکن و کارت پخش کن موقعی که درو پشت سر خودم با صدای

کلیکی بستم توجهشون به من جلب شد.

کارت پخش کن هرگز از اتفاقاتی که توی این اتاق میفته حرفی نمیزنه چون جونشو بمن بدهکاره.

من نذاشتم موقعی که شانزده سالش بود توی خیابون هنگام درگیری با یه مواد پخش کن کشته

بشه. اون میدونه که یه کلمه حرف زدن درمورد اتفاقات اینجا واسه من خیانت محسوب میشه و

باعث مرگش میشه. همچنین اون زندگی سالمی داره، یه دوست دختر حامله داره که میخواد ماه

آینده باهاش ازدواج کنه و اون زندگی دوست دختر و بچش رو به خطر نمیندازه.

بازیکن ها یکیشون معاون شهرداری، اسقف اعظم کلیسا و یه بارون که برای سودجویی خودش

قاچاق انسان میکنه. با دونستن کارهای هرکدوم، اونا جرات حرف زدن ندارن.

وقتی که از اتاق رد شدم حرف نزدم. قدرت بیشتری در عمل وجود داره تا حرف و قدرت چیزیه

که به راحتی میشناسمش. یه قدم مونده به صندلی اون دستیار وایسادم و با دستم پشت موهای

بافته شدش رو گرفتم. دور دستم چرخوندمش و با یه فشار سرشو به عقب آوردم و سیب گلویش

رو دیدم.

وقتی اون موهای دختر و ول کرد ، از روی صندلی کشیدمش پایین و به پشت صندلی کشوندمش. از موهای بافته شدش بعنوان طناب استفاده کردم و اون رو از روی زمین بلندش کردم و دیدم که چند اینچ پاهاش از زمین فاصله گرفت و صورتش به حالت شوک زده دراومد. ممکنه سنم بیشتر از چهل سال باشه اما برای بهتر موندن بدنم هرروز ورزش سنگین انجام میدم. موقعی که خیلی جوون بودم اینو مستقیما یاد گرفتم که بعضی مواقع تنها چیزی که باعث زنده موندن و جنگیدن تو با بدترین کابوست میشه اینه که قدرت داشته باشی.

موهاش با پوست سرش از کلش جدا شد و از اون قسمت پوستش خون ریخت. پاهاش به زمین برخورد کرد ولی پاهاش خم شد و جلوی من زانو زد.

دقیقا جایی که بهش تعلق داره.

زیرلبی چیزی به اسپانیایی گفت اما اهمیتی نداره اون چی میگه. اینجا هیچکس از حدش نمیگذره و هیچ استثنائی وجود نداره.

اون کف دستاشو روی زمین گذاشت و آماده بود که بهم بپره. این اتفاق نمیفته. قبل از اینکه بتونه حرکت کنه ، با پاشنه پام روی دستی که باهاش موهای اون دختر رو گرفته بود فشار دادم و خرد شدن استخوان هاشو زیر کفش دست ساز ایتالیاییم حس کردم.

فریاد رقت انگیزش بخاطر دیوار عایق صدا از اتاق بیرون نرفت.

به دختر نگاه کردم و آثار قرمزی رو دور گردنش دیدم و فهمیدم قبل از اینکه برسم گلوشو گرفته بود. حس مشمئزکننده ای بهم دست داد و موهای بافته شدش رو جلوش انداختم.

به عدالت خیابونی اعتقاد دارم. نه فقط چشم برای چشم، بلکه مجازاتی سه برابر کاری که کرده. برای دومین بار گلوشو گرفتم و به سمت دیوار کشوندمش و کمرش به دیوار برخورد کرد.

اون سعی کرد صحبت کنه ولی بخاطر فشاری که به مجرای تنفسیش وارد کردم نتونست.

چشمش گرد شد و بالاخره ترس رو توش دیدم و همون لحظه انگار که به اون شب برگشتم. اون شبی که منو به همین مردی که امروز هستم تبدیل کرد. اون دختر تبدیل به هوپ شد و این عوضی هم جری شد که میخواست بهش تجاوز کنه.

یه لحظه فشارو از گلوش برداشتم ، و وبیره دوباره گوشیم که توی جیب چپم بود رو نادیده گرفتم و دستمو توی جیب راستم کردم و انگشتمو توی وسیله ای که بعنوان یکی از ضروریاتم همیشه

حملش میکنم کردم.

اون نفس کشید و دستش کنارش آویزون بود و به زبان اسپانیایی داشت بهم التماس میکرد. اون نباید نفساشو حروم میکرد چون از اینجا زنده درنمیرفت و هرکی که توی این اتاقه اینو میدونه. وقتی دستمو از توی جیبم درآوردم ، دستمو مشت ، و پنجه بوکسی که با طلای بیست و چهار عیار برام ساخته بودن رودورش تنظیم کردم. رفتم عقب و فقط یه مشت به گلوش زدم که باعث خورد شدن مجرای تنفسیش و به عقب رفتن گردنش شد.

نوشته روی پنجه بوکس هم مثل خودم تاثیرگذار بود: مونت.

بدنش روی زمین افتاد و عقب رفتم و پنجه بوکس رو توی جیبم گذاشتم و دستامو باز و بسته کردم.

_بگو یه نفر بیاد این آشغال رو از اینجا ببره.

اینو به جی گفتم و قبل از اینکه به دستگیره در برسم مکث کردم.

چرخیدم و توی چشمای هر کدوم از اون آدمها وحشت رو دیدم. هیچ شکی ندارم که اونا بیرحمی رو از کارم حس کردن و منم هیچ مشکلی ندارم که اینجور احساسی داشته باشن. این طوری افسانه ای بودنم و ترسشون رو بیشتر میکنه.

راضی از کارم در اتاق رو باز کردم و قبل از اینکه بالاخره دستمو توی جیبم کنم و گوشیمو در بیارم درو پشت سر خودم بستم.

هشت تا پیام از طرف وی و شش تا تماس از دست رفته از اتاق کنترل داشتم.

فصل سوم : مونت

_اون کجاست؟؟

_توی آپارتماناش. اون از اینجا رفت و یجوری شد که ما نفهمیدیم بخاطر خوب... ما داشتیم اتفاقاتی که توی اتاق بازی میفتاد رو بررسی میکردیم. ولی همون موقع که فهمیدیم اون رفته سعی کردیم پیداش کنیم.

ال یکی از کسانی که توی اتاق کنترل کار میکنه از پشت تلفن توضیح داد.

_وی همون موقع رفت. اون صبر نکرد که شما گوشیتون رو جواب بدین.

وی یه ترفیع حسابی میگیره.

_چه اتفاقی افتاد؟ چجوری بدون اینکه شما بفهمین رفت ؟

ال بهانه نتراشید چون میدونه هیچ بهانه ای رو قبول نمیکنم.

_ما خراب کردیم رئیس. اونو نگاه نکردیم چون قبلا اصلا سعی نکرده بود فرار کنه. توقع نداشتیم این کارو بکنه.

_بعدا به حسابت میرسم.

گوشیمو قطع کردم.

الان هیچی بغیر از کایرا برام مهم نیس.

پیام هایی که از طرف وی برام فرستاده رو نخوندم اما تضمین میکنم که بین تماس های از دست رفته و پیام ها، خیلی زودتر میفهمیدم که رفته اگه درگیر اون حواس پرتی که برای خودم ایجاد کردم نبودم.

به سمت پارکینگی که چندتا از ماشینام پارک شده بود رفتم و سوئیچ پورشه 911 اسپایدرو

برداشتم. چون درحال حاضر سریعترین ماشینی که دارم اونه.

ماشینو روشن کردم و دکمه ای رو زدم که به دوربین مخصوص دسترسی پیدا کنم. از تمام زاویه

های آپارتمان کایرا دوربین کار گذاشته بودم و چند دقیقه صبر کردم. دیدم که اون جعبه رو پیدا

کرد و اونو به سمت دیوار پرت کرد و به من فحش داد. وقتی فهمید که توش چیه بیشتر بهم

فحش داد.

من میدونستم روزی می رسه که اون فرار میکنه یا من می دارم که به آپارتماناش برگرده. هزاران

بار میخواستم بهش بگم که اون شب زیر آلاچیق، من بودم، اما میدونستم که باعث نمیشه کمتر

ازم متنفر باشه. پس چرا اون جعبه رو گذاشتم؟ چون یه قسمتی از وجودم همیشه میخواست که واقعیتو بهش بگم.

این حقیقت که فکر میکردم اون منتظر من بود نه اون برت عضوی هنوز آتیشم میزنه. صدای جیغ لاستیک ماشین دراومد موقعیکه به سرعت با اسپایدر از پارکینگ زدم بیرون و به سمت خیابون خلوت پیچیدم. من کوتاهترین راهی که برسم به آپارتمانش رو بلدم، چون در این چند ماه اونقدر به سمت آپارتمانش رفتم که حتی تعدادش از دستم در رفته. ممکنه یه فرد بیرحم باشم، اما چیزی که در این چندسال یاد گرفتم این بود که صبر بهت پاداش میده. بدست آوردن کایرا یه تمرین سخت واسه این درس بود. توی یه فرعی پیچیدم و از یه چراغ قرمز رد شدم. همینجور که یه چشمم به جاده بود یه چشمم رو به مانیتور دوختم و تا اونجایی رو دیدم که اون از اتاق خواب اومد بیرون و من دکمه رو زدم تا دوربین عوض شه و به دوربین اتاق نشیمن تغییر پیدا کرد. پامو روی پدال گاز فشردم و سرعت بیشتری گرفتم بخاطر چیزی که دیدم. برت هاید، اون عوضی بی ارزش، از دنیای مرده ها برگشته. یه چیزی که ازش مطمئنم اینه که قرار نیس زیاد تو دنیای زنده ها قدم بزنه.

فصل چهارم : کایرا

در آپارتمانم برای بار دوم امشب باز شد. به سمتی که نور کمی از راهرو به اتاق نشیمن میتابید،

چرخیدم در حالیکه در دست راستم یه چاقوی قصابی و در دست چپم یه چکش بود. برت تفنگ داشت. من نداشتم. هممون می دونیم که کی توی این موقعیت برنده میشه. اما به طرفم شلیک نکرد چون مشخصا، نمی خواست من بمیرم. نه. موقعیکه زنده باشم بیشتر بدردش می خورم.

بخاطر اشکی که میخواستم بریزم دیدم تار شد اما جلوی فریادی که کشیدم و حمله ای که به سمت اون سایه کردم رو نگرفت. چاقو رو بالای سرم گرفته بودم و چکش رو میچرخوندم. چاقو رو از دستم گرفت و به زمین انداخت، اما چکش بهش برخورد کرد. قبل از اینکه اونو از دستم بگیره غرشی کرد. با صورتم منو به سمت دیوار برد و مچ دستمو به کمرم چسبوند. کمرم به سینه محکمی برخورد کرد. من تکون خوردم ولی سرجاش تکون نخورد.

_ولم کن حرومزاده. بهت گفتم که این کارو میکنم. اگه تو به والدینم یا خواهرام صدمه بزنی با دست خودم میکشمت.

بجای صدای برت، تنها چیزی که شنیدم غرش بود. صدای اون آشنا بود ولی بازم نفهمیدم کیه. _ولم کن.

بهش دستور دادم و اون مچم رو تکون داد.

دوباره پلک زدم و سرمو تا اونجایی که میتونستم برگردوندم و می ترسیدم که اون برت باشه. ولی بجاش صورت اسکار رو توی اون نور کم شناختم.

حس راحتی خیال که نباید واسه مردی که قبلا منو به خونه مونت میبرد می داشتم منو فرا گرفت و دیگه تقلا نکردم. بدنم آرام شد.

_ولم کن. فرار نمیکنم. یا اینکه نمیکشمت. احتمالا. شاید.

در این لحظه نمیدونم که قادر به انجام چه کارهایی هستم.

اسکار چند لحظه صبر کرد و بعد مچم رو ول کرد. چرخیدم و همون جوری که ازش دور میشدم نگاهمو ازش نگرفتم. وقتی پشت زانوم به کاناپه برخورد کرد افتادم روش. بدنم می لرزید و دستامو دور خودم آوردم تا اینکه بتونم خودمو جمع و جور کنم.

_اون حتی به خودش زحمت نداد که بیاد؟

مثل بقیه اعضای بدنم صدام لرزید.

_من نباید حتی سورپرایز بشم. اونقدر براش مهم نیستم که اون بخاطر من از خونش بیاد بیرون. اسکار هیچ حرفی نزد. بجاش، دستشو توی جیبش کرد و تلفنش رو درآورد. یه چیزی توی گوشیش تایپ کرد و چند ثانیه بعد گوشیشو سر جای قبلیش گذاشت. از اونطرف میز، گوشیم صدایی که مربوط به اومدن پیامه ازش خارج شد و چشمام روی اسکار قفل شد. اون سرشو به سمت گوشیم تکون داد.

بلند شدم و درحالیکه زانوم هنوز میلرزید. به سمت گوشی رفتم و پیامش رو دیدم. از طرف شماره ناشناس: رئیس تو راهه.

نگاهم دوباره به اسکار افتاد. بجای اینکه این اطلاعاتی که بهم داد آرومم کنه، باعث ایجاد طوفانی از احساسات درونم شد و منو بیاد کشف چند دقیقه پیش و نوشته و لباسی که توی جشن ماردی گراس پوشیده بودم انداخت.

مونت ازم انتظار داشت که خودم تمام حقیقت رو بفهمم، اون حرومزاده حقه باز. ولی نمیخواست به این زودی بفهمم.

_تو تمام این مدت از نقشش خبر داشتی؟

وقتی به تمام چیزایی که برت بهم گفت قبل از اینکه بره فکر میکنم بیشتر و بیشتر آتیش میگیرم. صورتش حالت جدی بودن بخودش گرفت اما چیزی رو تایپ نکرد. بجاش اون چراغی که به محض رفتن شوهر مردم خاموش کرده بودم و نگران بودم بازم برگرده رو روشن کرد.

_از هردوتون متنفرم.

به اسکار اینو گفتم و همون لحظه منظورم دقیقاً همین بود.

برای چند دقیقه بعد ساکت نشستم چون پرسیدن سوالاتی که هیچ جوابی بهش داده نمیشه بیفایده هس. با گذشته هر ثانیه، شونم از شدت عصبی بودن بیشتر می لرزید و سعی کردم آرومتر نفس بکشم.

مونت داره میاد. فقط باید صبر کنم.

صدای قدم هایی از ته راهرو میومد، انگار که کسی داشت میدوید و در آپارتمان برای بار سوم باز شد.

آتیشی توی چشماش بود و سینش بالا و پایین میرفت، مونت طوری بین در و ایساده بود انگار که آماده بود دست به قتل بزنه.

بدون فکر عمل کردم. از روی کانپه بلند شدم و به سرعت به اون سمت اتاق رفتم تا جایی که بهش برخورد کردم. دستاشو یه حالتی گرفت انگار که میخواست منو بغل کنه ولی من بدنبال آرامش نبودم. نه از طرف اون.

دستام به شکل مشت دراومد و به سینه محکمش مشت زدم. اشکهایی که تمام شب نریختم مثل سیل جاری شد.

چجور تونستی این کارو با من بکنی عوضی؟ این زندگی منه، بازی که نیس. چقدر باید از یه نفر متنفر باشی که این کارو باهش بکنی؟

اونقدر به سینش مشت زدم که مطمئن شدم جاش قرمز میشه اما اون منو متوقف نکرد. با هر ضربه ای که میزدم صدام بیشتر می لرزید و احساساتم بیشتر میشد تا حدی که به زمزمه ای تبدیل شد.

چرا من؟ چرا کس دیگه ای رو انتخاب نکردی؟ هر کسی رو میتونستی انتخاب کنی.

پیشونیمو به سینه مونت چسبوندم و اهمیتی ندادم که دارم پیرهنشو با اشکام خیس میکنم. این مرد مسئول تبدیل کردن زندگیم به جهنم بود و من حتی نمیدونستم که اون وجود داره. یکی از بازوهای قویش رو دور کمرم آورد و دستشو روی سرم گذاشت و اونو به سینش فشار داد.

شششششششششششش.

بهم نگو شششششششششششش.

صدام میلرزید ولی هنوزم بداخلاق بودم.

کوچولوی آتیشی ایرلندی من. تا آخرین نفس میجنگی.

توهم همینطور.

یه چیزی روی سرم فشار آورد و فهمیدم که چونشو گذاشته روی سرم.

بالاخره داری یه چیزایی رو میفهمی.

اون لحن صداش آروم بود ولی کلماتش باعث شد که دوباره آتیشی بشم.

دوتا کف دستمو روی سینش گذاشتم و به دستش که دور کمرم بود فشار آوردم که منو ول کنه.

دیگه تحت تاثیر هیچ خیال باطلی نبودم. هیچی توی زندگیم بدون اجازه اون اتفاق نمیفته. خوب، تقریبا هیچی.

_مشخصا من هیچی رو نمیفهمم. چون اگه میفهمیدم یه روحو امشب نمیدیدم وقتی که شوهر مردم پشت در آپارتمانم وایساد.

یه قدم دیگه به عقب رفتم و به سمت اتاق خوابم پیش رفتم و دستهامو به صورت چلیپا روی سینم آوردم.

_اون گفت تو بهش پول دادی. اون وامی که مثل یه اهرم فشار واسه من استفاده کردی، اون گفت که تو اون پول رو در ازای ناپدید شدنش بهش دادی. اون گفت تو مرگشو جعل کردی. این حقیقت داره؟

_آره.

مونت یه قدم به سمت من برداشت و ذره ای پشیمونی توی صورتش دیده نمی شد. وقتی داشت نزدیکتر میومد بدنم بیشتر لرزید. آب دهنمو قورت دادم، مطمئن نبودم که میخوام سوال بعدی رو بپرسم، چون همین الانشم جوابشو میدونم. اما بطور احمقانه ای دوست داشتم حقیقت رو از زبون اون بشنوم.

_اون شب، توی جشن بالماسکه، موقعیکه اون نوشته رو برای برت نوشتم، اون تو بودی مگه نه؟ اون یه قدم دیگه به سمتم برداشت.

_آره.

دستام مشت شد.

_چرا؟ چجور تونستی این کارو بکنی با وجود اینکه میدونستی من فکر میکردم اون برته؟ صورتش همون موقع هم سخت بود و حالا به سختی یه مجسمه سنگی شده بود. ماهیچه فکش برجسته شد.

_فکر میکردم تو میدونستی من بودم.

زمزمه کردم:

_این غیر ممکنه.

موقعیکه سرشو تکون داد چشماش باریک شد.

من نوشتت به دستم رسید. نه برت. فکر میکردم تو میخواستی برای من بنویسی. فکر میکردم
یه قسمتی از بازیت و یه هدیه برای منی.

نفسم بخاطر حرفاش درون سینم حبس شد.

یه هدیه؟ انگار که یه ارباب جنگ هستی که مردم برات بعنوان هدیه زن میارن؟
بجای جواب سوالم، مونت به اسکار نگاه کرد و سرشو به سمت در آپارتمانم تکون داد.

بیرون وایسا. مطمئن شو ما جامون امنه. جلوی هر تهدیدی رو بگیر.

چی...

فرصتی نداشتی که سوالمو رو بپرسم چون مونت دستمو گرفت و به اتاق خوابم رسیدیم. درو پشت
سرش محکم بست.

توی اتاقم با مردی که فکر میکردم من یه هدیه براش بودم گیر افتادم.

و بدتر از اون شوهر مردم، نمرده.

هیچی دیگه معنی نمیده، مخصوصا این حقیقت که من بیشتر از مردی که باهاش ازدواج کردم

میتروم تا غریبه ای که روبروم وایساده.

فصل پنجم : مونت

همه چیزو بهم بگو.

موقعی که چراغ رو روشن کردم خیلی قاطع این دستورو دادم. دیدن اون توی این آپارتمان مثل موشش، که از ترس می لرزید، خشمم رو نسبت به اون مردی که نباید بهش نزدیک میشد زیاد کرد.

چند ساعت قبل، اون لباسی از یه طراح مشهور پوشیده بود و مثل یه ملکه منو به مبارزه میطلبید و الان موهاشو دور صورتش ریخته و چشماش بخاطر گریه قرمز شده. همش بخاطر اون مرد. اگه اون کایرا رو لمس کرده باشه...

کایرا خندید و مشخصا از اون خنده های عصبی بود. پنکه سقفی موقعیکه منتظر جوابش بودم درحال چرخش صدایی داد. اون دستاشو دور خودش آورد و داشتم با خودم فکر میکردم که هر آن ممکنه از نظر روحی بشکنه.

اون برگشت.

_مگه خودت همه چیو نمیدونی؟

گوشیمو از توی جیبم درآوردم و صفحشو به سمتش گرفتم. اون وب سایت امنی که من فقط میتونم از طریقش دسترسی به نقاط مختلف آپارتمانش و اتاقاش داشته باشم روی صفحه بود، همینطور روی اسپایدرم نصب بود و به همین خاطر هرچی قوانین راهنمایی رانندگی بود رو شکستم تا سریعتر به اینجا برسم.

کایرا ابروهایش بهم نزدیک شد.

_این چیه؟

_ویدئویی که از خونت ضبط شده. من میتونم اتفاقاتی که افتاد رو اینجا هم ببینم یا اینکه میتونی بگی چی شد. در هر صورت، هر جزئیاتی که بخوام رو میفهمم. الانم بهم بگو، اون لعنتی بهت دست زد؟

آتیشی توی چشمای سبزش دیده شد.

_چجور جرات میکنی به خلوتم تجاوز کنی؟ دوربین ها کجان؟

_اون بهت دست زد؟

فریاد زدم و میدونم که همسایه ها صدامو میشنون ولی جرات نمیکنن دخالت کنن.

منتظر جوابش شدم و آماده بودم که دوباره تکرارش کنم. من باید بدونم. باید از زبون خودش

بشنوم.

ماهیچه فکش برجسته شد قبل از اینکه جواب بده.

__ نه اون بهم دست نزد. اون منو نمیخواد. هیچوقت نمی خواست. هیچکس دیگه هم نمیخواد.

__ این چیزیه که تو درموردش اشتباه میکنی.

دوباره صدای خنده عصبیش بلند شد قبل از اینکه دوباره حرف بزنه.

__ من فقط آلت دست توام.

حرفاش مثل بنزینی بود که روی آتیش درونم ریخته باشن.

__ تو اصلا نمیدونی برام چی هستی. هیچی نمیدونی.

__ چرت و پرت نگو .

جملش مثل یه چالش برام بود و چشمای سبزش قبل از اینکه ادامه بده مثل یه زمرد درخشید.

__ شرط میبندم که تنها کاری که میخوای بکنی اینه که اونقدر بزنیم تا به حرف بیام.

به سمتش حرکت کردم ، هر قدم به یه اندازه تا اینکه کمرش به دیوار کنار در اتاق خواب

کوچیکش برخورد کرد.

__ اشتباه میکنی. من میخوام اسپنکت کنم بخاطر اینکه خودتو توی خطر قرار دادی و بعدش

میخوام جوری بکنمت که هیچ سوالی توی ذهنت درمورد اینکه میخوامت نداشته باشی. شاید اون

موقع بفهمی که مال کی هستی.

با عصبانیت گفت:

__ من مال هیچکس نیستم. من یه سگ لعنتی نیستم.

__ نه ، اما تو هنوز مال منی.

دستش بالا اومد و با کف دستش به صورتم سیلی زد.

فصل ششم : کایرا

لعنتی. من بهش سیلی زدم. من واقعا بهش سیلی زدم.
قبل از اینکه دستمو بکشم، مونت مچم رو گرفت.
_ فقط تو جراتشو داری.

طنین صدایش بلندتر از موقعی بود که داشت سرم داد میزد، اون یکی دستم رو هم گرفت و اونها
رو به بالای سرم به دیوار چسبوند.
_ دختر آتیشی من...

حرفی که چند دقیقه قبل بهم زد توی گوشم صدا داد.
«من میخوام اسپنکت کنم بخاطر اینکه خودتو توی خطر انداختی و بعدش جوری میکنمت که
هیچ سوالی توی ذهنت درمورد اینکه میخوامت نداشته باشی. شاید بعدش بالاخره بفهمی که مال
کی هستی.»

باید الان نسبت به این مرد بیرحم و دستام که به بالای سرم برده شده احساس وحشت کنم اما
حس جدیدی داشتم و اصلا ربطی به ترس نداره. نه ، بیشتر شبیه اینه که دوست دارم بدونم
چجور تهدیدشو عملی میکنه.
اون داره منو تبدیل به شخصی میکنه که نمیشناسمش.
_ ولم کن.

بهش دستور دادم اما هیچ قدرتی پشت دستورم نبود.
اون سرشو پایین آورد تا وقتی که روبروی صورتم قرار گرفت و یه کلمه رو زمزمه کرد.
_ هرگز.

لب مونت روی لبم قرار گرفت و دندونشو روی لب پایینی گذاشت. وقتی دهنمو باز کردم اون

سرشو کج کرد که بهتر بتونه منو ببوسه.

بوسش درونم هرج و مرج ایجاد کرد. یه بوسه رام نشدنی، با طوفانی از حس خشم. این بوسه باعث شد مانعی که جلوی احساساتم رو گرفته بود از بین بره و بی پروایی ای در من بوجود آورد که فکر میکردم نداشتم. با اینکه دستام بالای سرمه و سینش به سینه من چسبیده، اون لبش روی لبمه، با اطمینان دوباره و دوباره منو میبوسه، اما در اینکار مهارتی که ازش توقع داشتم رو نداره. این حرکتیه که مشخصا در این چندسال، زیاد انجامش نداده. این چیزیه که درش کاملا بی تجربه هس.

من گفتم که هرگز اونو نمیبوسم. دقیقا دارم چه غلطی میکنم؟ اون داره تمام قوانینمو نقض میکنه و تمام کنترلی که روی بدنم و احساساتم دارم رو ازم میگیره. چطوری این کارو میکنه؟؟ نمیتونم تظاهر کنم که اینو نمیخوام. اونو نمیخوام.

قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی داره میفته، مونت مارو از دیوار جدا میکنه و مارو به سمت تخت برد و روش افتادیم. با بدن سنگینش روی من قرار گرفت و یه حس رضایتی رو در تمام خونم پخش کرد.

من تقلا کردم و میخوام که کمرش رو بگیرم، اما بدنبال آزادی از طرف اون نیستم. من میخوام آزادی، اونو لمس کنه. میخوام ناخن هامو دوباره توی شونش فرو کنم، اهمیت نمی دادم که مغزم دیگه درمورد این افکار پلید، منطق خودشو از دست داده.

اون لبشو از لبم جدا کرد، بنظر میومد که به اندازه ای که من حس میکنم دیوونه شدم دیوونه شده.

_بهم بگو که تو هم اینو به اون شدتی که من میخوام میخوای.

زبونم رو روی لب پایینیم کشیدم و خیس کردم، حس سوزشی که قبلش بخاطر قرار گرفتن دندونش روی لبم حس کردم رو دوست داشتم و سعی کردم که خودمو جمع و جور کنم. یه فکری ذهنمو مشغول کرده بود و یه اینچ ازش فاصله گرفتم تا بتونم صورتشو بهتر ببینم.

_اول باید یه قولی بهم بدی.

موقعی که نگاهشو به اجزای صورتم چرخوند هیچی نگفت. قلبش تند تند میزد و نفس نفس میزد. اون عطری که خیلی خوب بیاد آوردم در مشامم پیچید. بلاخره نگاهمون درهم گره خورد.

_بهم قول بده که نمیذاری هیچ اتفاقی برای خانوادم بیفته. نمیذاری برت یا هرکس دیگه ای بهشون صدمه بزنه. هیچوقت.

ماهیچه فکش برجسته شد ، اما یه ثانیه طول کشید تا جواب بده.

_قول میدم.

لباس دوباره روی لبم قرار گرفت و من دستمو آزاد کردم و شونه هاشو گرفتم و کمرم رو بالا بردم تا بتونم خودم رو به اون چیز سفتی که توی شلوارش بود بچسبونم. پیرسینگ جدیدم موجی از احساسات رو برام به ارمغان آورد.

_تو داری دیوونم میکنی.

نفسش رو بیرون داد و اینو گفت و بعدش با کف دستش یکی از سینه هامو گرفت ، نوک سینمو از روی لباس بین انگشت شستش و سبابش گرفت و فشار داد.

احساس لذت از سینم به کلیتورم انتقال یافت و بیشتر بهش چسبیدم. آهی کشیدم، خدای من ، این بیشتر از چیزی که انتظار داشتم عالی بود .

اون نوک سینمو ول کرد و لباسمو بالا داد و با یه حرکت شرتم رو از هم درید. من واکنش نشون دادم و منتظر بودم که حرکت بعدی رو روی کلیتورم انجام بده ولی اون حرکت نکرد.

_بگو.

ذهنم، منطقی فکر نمی کنه و نمیتونه مفهوم سوالش رو بفهمه.

_چی؟؟

پرسیدم و به چهرش نگاه کردم.

_بهم بگو اینو میخوای. همینجا. همین الان.

کمرم رو بالا بردم، بدنبال این بودم که لذت رو دوباره تجربه کنم اما اون یه دستشو دور کمرم آورد و آوردم پایین.

_خواهش میکنم...

سریع حرفمو قطع کردم چون نمیخوام التماس کنم.

_خواهش میکنم چی؟

_منو بکن.

دستورم باعث شد که اون خوی اصلی مونث آزاد شه.
_بالاخره.

انگشتاش به پایین تنم رسید که همین الانم خیس بود و یه انگشتو داخل واژنم کرد.
این کافی نیس. من بیشتر میخوام. من میخوام که اون کلیتورم رو لمس کنه و با لمس پیرسینگم
اون حس خوب رو بهم بده. و بعدش میخوام که آلت بزرگش درونم باشه.
_بیشتر.

چشمای تیرش با شهوت درخشید.
_هرچی که تو نیاز داشته باشی رو بهت میدم.
اون شستشو به جواهر لبه واژنم کشید و با انگشت همزمان منو میکرد و به مرز ارگاسم کشوند و
یهو توقف کرد.
_نه.

مونث کمربندشو باز کرد و زیپشو آورد پایین و آلتش معلوم شد.
_بهم نه نگو.
_گائیدمت.

موقعی که لبخندی گوشه لبش قرار گرفت سرشو تکون داد. توی حالتی رفت که آلتش دقیقا
روبروی کلیتورم باشه.

_نه کایرا، من کسی هستم که میکنم. فقط من.

دوباره خودمو بالا کشیدم و سعی کردم بزور آلتش رو به درونم بکشونم، اما دستش کمرمو گرفت و
منو برگردوند به حالت قبل.

درحالیکه دندون قروچه میکرد گفت:

_بهم بگو که تو آلتم رو میخوای. فقط مال منو.

_آره. بهم بده.

با یه غرش، اون خودشو داخل من کرد. اون یکی از مچ دستامو ول کرد اما همچنان اون یکی رو
بالای سرم نگه داشت. همون جور که داشت منو میکرد، لبشو روی لبم قرار داد ، جوری منو
بوسید و حسی بهم داد که هرگز نمیدونستم نسبت به کسی پیدا میکنم.

تسلطش موقع کردن ، غیرقابل باوره و با هر حرکت دقیقا چیزی رو بهم میده که سریع باعث ارگاسم میشه.

اون دستور داد:

_هنوز نه.

_نمیتونم صبر کنم.

_آره. تو. صبر میکنی.

مهم نیست که اون چی میگه ولی نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم که ارضا شم. فریاد میزنم و اونم همزمان با من ارضا شد.

دستش همچنان دور کمره و قلبش در سینهش جوری میزنه که طنینش به منم انتقال پیدا کرده. یه قطره عرق از پیشونیش روی چونم ریخت و به سمت گردنم رفت.

نمیدونم توی این اتاق چه اتفاقی افتاد ، برای چند دقیقه ، تنها شخصی که توی زندگی من حضور داشت مونت بود. همه کس و همه چیز از زندگیم محو شد.

بالاخره اون مچمو ول کرد و من مچم رو روی سینم آوردم و انگشتمو دور جایی که گرفته بود کشیدم.

_اذیت شدی؟

سرمو تگون دادم و زمزمه کردم :

_نه.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و اون عطر خاص و اعتیادآورش توی ریم پیچید:

_قسم میخورم که فکر میکردم تو میدونی اون شب توی جشن بالماسکه من بودم.

این تغییر موضوع منو از اون لذت به واقعیت بیرحمانه ای که وجود داشت برگردوند.

_چجور حتی تونستی فکر کنی که من تورو میخوام...

قبل از اینکه جملمو تموم کنم ، صورتش سخت و جدی شد و خودشو از بدنم کشید بیرون.

میخواستم به این جمله اینم اضافه کنم که چون من حتی نمیدونستم تو وجود داری، اما اون

همین الانم از دیدم خارج شده بود و در دستشویی رو پشت سر خودش محکم بست. صدای

کشیدن سیفون رو شنیدم و بعدش سکوت ایجاد شد.

چند لحظه بعد مونت توی درگاه در پیداش شد، زیپ شلوارش رو بسته بود و پیراهنش هم تنش بود. چهرش به سختی چند ساعت قبل شده بود. اگه چند دقیقه پیش باهش رابطه نداشتم، و لبهام بخاطر بوسش قرمز نشده بود، اصلا نمیفهمیدم که اون همون مردیه که باعث شد توی لحظه ارگاسم فریاد بزنم. صورتش به سختی یه مجسمه سنگی شده بود. اون کاملاً عوض شده بود. _خودتو تمیز کن. ما داریم میریم و تو هنوزم باید بگی که چه اتفاقی افتاده.

فصل هفتم : مونت

ما در سکوت به خونه من برگشتیم. میخواستم بذارم وی اونو ببره، اما الان باید تو دیدم باشه. تصمیم گرفته بودم که قبل از اینکه نیمه شب برسه تمام جوابهامو ازش بگیرم. سه بار، کایرا دهنشو باز کرد انگار که میخواست چیزی بگه اما سریع بدون گفتن کلمه ای اونو میبست. هیچکدوممون حاضر نیستیم که بهم نزدیک بشیم. اگه من یه قدم به سمتش بردارم اون یه مایل به سمتم میاد و اگه اون یه قدم بیاد من هزاران مایل برای رسیدن بهش طی میکنم. وقتی پیچ آخری رو پیچیدم، چراغ ماشینی که وی رانندش بود پشت سرم چشمک زد ، و مشخص شد که داره ماشین رو به پارکینگی که بقیه ماشینهام اونجا هستن میبره. _تو واقعا میخوای بذاری که من ببینم کجا زندگی میکنی؟

اون این سوالو پرسید و صداش پر از شگفتی بود.
 _اینجور نیس که بخاطر فرارت از اینجا هنوزم واست راز باشه.
 اینو گفتم و به لبش خیره شدم.
 _درسته. اما کاش این کارو نکرده بودم.
 اعترافش منو شوکه کرد، اما بجای هر عکس العملی، روی پارک کردن ماشین تمرکز کردم قبل از اینکه عطر سکسی تنش منو دیوونه تر از اونی که هستم بکنه.
 اسپایدر رو کنار مک لارن و فراری پارک و ماشین رو خاموش کردم.
 وقتی در پارکینگ پشت سرمون بسته شد صبرم دیگه ته کشید.
 _هرچیزی که اون لعنتی بهت گفت رو بهم بگو.
 بجای اون حالت تندخویی همیشگیش آهی کشید.
 _قبلش به یه نوشیدنی احتیاج دارم.
 درو باز کردم و نور پارکینگ بهم دید بهتری از صورتش رو داد. به سختی میشه چیزی از صورتش فهمید. مغلوب. شکست خورده. ولی هنوزم جسور.
 هر دفعه که فکر میکنم اونو درک میکنم بعدش معلوم میشه که وقتی پای کایرا کیلگور وسطه شناخت من از زنها صفره. اون در همه جوانب استثنا محسوب میشه.
 _بیا بریم.
 من از ماشین پیاده شدم و اون هنوز دنبال دستگیره در می گشت تا پیداش کنه که به سمتش رفتم و درو براش باز کردم و دستشو گرفتم تا پیاده بشه.
 _ماشین های مجلل مزخرف.
 _یه کلام از دختری که ماشین خودش بزور حرکت میکنه.
 شونه هاش بخاطر توهینی که کردم راست شد.
 _ببخشید. من میلیارد ها دلار پول کثیف ندارم که باهاش کلکسیون ماشین های مجلل بزنم.
 _توهم پولتو از فروختن چیزای اعتیاد آور به مردم بدست میاری. اونوقت چقدر کارت بامن فرق میکنه؟ ما هر دومون تو کار گناهییم، فقط روشامون فرق داره.
 _من اصلا نمیدونم تو کارت چیه. و یجوری هم رفتار نکن انگار که من قاچاقچی موادم. تجارت من

کاملاً قانونیه.

سرشو با غرور بالا گرفت.

بغیر از اون قسمت از حرفش که گفت نمیدونه من کارم چیه چون چیزیه که اصلاً قصد ندارم بهش بگم، توی قسمتی که نمیتونه انکارش کنه تمرکز کردم.

_ بهم نگو اعتیاد به الکل مثل اعتیاد به مواد مخرب نیس.

_ این کاملاً باهم فرق میکنه.

_ هرچی میخوای به خودت بگو عزیزم. اما یه بار از خر شیطون بیا پایین و اینو بفهم کاری که تو میکنی هم چندان خوب نیس.

اون دهنشو بست و من فکر کردم این دفعه جوابی نداره. بازم در اشتباهم.

_ منو ببر جایی که مشروب باشه. خدا کنه چیزای خوبی تو دست و بالت باشه.

به ویسکی ای فکر کردم که امشب میخواستم بنوشم اما این کارو نکردم چون از این طریق وابستگی به کایرا پیدا میکنم. اما بعد از اتفاقی که امشب افتاد همه نقشه هام نقش بر آب شد.

_ من بهترین هارو دور خودم دارم. و این شامل مشروب هم میشه.

دستشو گرفتم و اونو به طرف در مخفی ای که از پارکینگ به سمت راهروهای زیاد داخل ساختمون راه داشت کشوندم.

اون سعی کرد دستشو از دستم در بیاره ولی قدرت من بیشتر بود. درنهایت بیخیال شد و شروع به پرسیدن سوال کرد.

_ چقدر خرج کردی که بتونی تمام این ساختمونها رو اینجوری بسازی؟ یا اینکه اونا از اول همین شکلی بودن؟ اتاقات درز دارن؟ وای خدای من توی اتاق، میتونی منو از طریق این درزا ببینی؟ بلافاصله وایساد.

جلوتر از اون وایسادم و به چشمای وحشت زده نگاه کردم.

_ چرا باید به درز احتیاج داشته باشم وقتی که توی تمام زوایای اتاق دوربین گذاشتم؟ اون دهنشو باز کرد و شوک زده نگام کرد.

_ نمیتونم باور کنم که تو گذاشتی آدمهات منو نگاه کنن. ما رو نگاه کنن.

اون دست آزادشو بالا برد انگار که میخواست دوباره بهم سیلی بزنه اما وسط هوا گرفتمش که

مشخص شد برای مقابله با اون موقرمز خشمگین چقدر مفیده.

_ فقط امشب بهت اجازه دادم این کارو بکنی. دفعه بعدی که بخوای منو بزنی ، ده برابرشو اسپنک میخوری. کارهایی که میکنی عواقب دارن. مخصوصا اگه کسی ما رو ببینه.

نمیدونم کدوم قسمت از حرفم روش تاثیر گذاشت ولی بالاخره دستشو پایین آورد.

_ تو واقعا فکر میکنی که من می دارم کسی سینه هات، باسنت و یا کلیتورت رو ببینه؟ تو مال منی و تورو با کسی شریک نمیشم. هیچکس بجز من به اون دوربین ها دسترسی نداره. اتاق کنترل از طریق ردیاب جی پی اس تورو دنبال میکنه و وقتی بهم خبر دادن که دور شدی من دوربین هارو روشن کردم.

سرشو دوباره به عقب برد.

_ردیاب؟ تو روی من ردیاب کار گذاشتی؟

اون صداشو بالا برد و بعد هم روی تمام لباساشو از بالا تا پایین دست کشید ، وقتی انگشتشو دور زنجیر گردنبنند کشید دهنش باز شد.

_این فقط یه قفل نیس مگه نه؟ تو توی این یه تراشه گذاشتی و منو مثل یه سگ فرض کردی.

_خودتو سگ صدا نکن . خوشحال باش که اون شب زنجیر گردنت بود .اگه من و وی نمیرسیدیم خدا میدونه ممکن بود چه اتفاقی بیفته.

وقتی کایرا اون زنجیرو اونقدر کشید که نزدیک بود پوستش رو کبود کنه ، انگشتامو دور دستش آوردم و اونو از دستش کشیدم.

_ولش کن ، اینجوری باز نمیشه.

چشماش روی من قفل شد و من فهمیدم که میخواد بهم بگه "ازت متنفرم" ولی اونو به زبون نیآورد.

حداقل داره یاد میگیره چطور رفتار کنه.

به ورودی مخفی کتابخونه رسیدیم و من اونو به سینم چسبوندم.

_ولم کن.

اون تقلا کرد اما من اونو بیشتر بخودم چسبوندم.

_ساکت باش کایرا.

اون ورودی چرخید و ما داخل که شدیم اونو ول کردم.
اون سریع ازم دور شد.

"هرچی میخوای تلاش کن آتیشی من. فایده نداره"

اون رفت جلوی میزی که پر از شیشه های مشروب بود وایساد. سر هرکدوم رو بر میداشت، بو میکرد و میرفت سراغ بعدی و به ترتیب این کارو با چندتا مشروب کرد تا اینکه برگشت به سمت من و من میدونستم دقیقا کدوم شیشه مشروب دستشه.

_چجوری روح نیواورلنز گیت اومده؟ ما فقط تو رستورانمون سروش میکنیم و مطمئنم که یه بطریشو واسه تو نفرستادم.

نگاهی بهش کردم که یعنی " تو واقعا داری این سوالو ازم می پرسی".
کایرا چشماشو گرد کرد.

_وقتی بفهمم کی اینو برات آورده، اخراجشون میکنم . اینو میدونی که، نه؟
قهقهه ای زدم که هر دو مون رو شوکه کرد.

_انگار که من نیاز به کمک کارمندات دارم. تو باید سیستم امنیتی انبار کارخونت رو بروز کنی.
صورت جدیش هنوز تو شوک بود.

_تو یه بطری از بهترین ویسکی من رو دزدیدی؟ چطور جرات...

به اون سمت اتاق و کایرا رفتم و یه قدم مونده بهش وایسادم.

_من جرات هرکاری که دلم بخواد رو دارم. یکی از همین روزا، اینو می فهمی .
چرخید و یه جرعه سرکشید و شیشه رو آورد پایین.

_تو...

یه قدم دیگه هم برداشتم و کف دستامو روی سطح چوبی پشت سرش گذاشتم و اونو محاصره کردم. وقتی کمرش به سینم برخورد کرد سیخ وایساد.

_من چی ام کایرا؟ بهم بگو.

لبم رو کنار گوشش بردم.

اون زیرلب غرغری کرد و من میخواستم همین الان مال من بشه. همین الان.

_غیرممکنی. تو غیرممکنی.

با لبخندی گوشه لبم ، بینیم رو به قسمتی از گردنش که به شونش وصل میشد نزدیک کردم و نفس کشیدم.

_و الان عطر تنت نفسم رو برده. الان هم برام جامو پر کن و بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاده.

موقعیکه دوتا جام رو بدون هیچ لرزش دستی پر کرد تحسینش کردم. یه قدم عقب رفتم و منتظر شدم که بچرخه. وقتی این کارو کرد، هر شوک ناشی از تاثیر حرفام از روی صورتش محو شده بود. حیرت انگیزه.

موقعی که اون چرخید جام رو ازش گرفتم ، اون چشماشو بست تا مزه مشروب رو بهتر بچشه، و من خودمو مجبور کردم که بهش نگاه نکنم چون میدونستم با زل زدن به لباش شهوتم دوباره زیاد میشه.

اون جام رو آورد پایین و جوری صحبت کرد انگار که چند ثانیه قبل هیچ اتفاقی نیفتاده. دوباره، من از اینکه اون میتونه کاری کنه که هیچی روش اثر نذاره شگفت زده شدم.

_همیشه فراموش میکنم که مزش چقدر خوبه. قسم می خورم که میتونم به تنهایی یه بطریشو بخورم.

وقتی چشمامو باریک کردم اون چشماشو در حدقه چرخوند.

_تو میدونی که من با ویسکی بزرگ شدم. ظرفیتم بالاست.

_امشب یه بطری کامل رو نمیخوری.

رفتم عقب تر تا به یکی از صندلی هایی که اونجا بود تکیه بدم ، مشروب رو دست نخورده روی میز گذاشتم و دست بسته منتظر شدم.

_تو بهم میگی که اون عوضی چی بهت گفت.

وقتی به جام ویسکیش نگاه کرد لبخند غمگینانه ای روی لبش نقش بست.

_جالبه، این تنها چیزیه که هردومون باهاش موافقیم. اینکه برت یه عوضیه.

اون. سرشو بالا آورد و چشمای سبزش طوفانی شد.

_اون پدر و مادرمو تهدید کرد. اون گفت اگه به گفته هاش عمل نکنم ، اون اونا و خواهرام رو می کشه.

یادم افتاد به عکسی از پدر و مادرش که موقعیکه میخواستم تهدیدش کنم معاملمون رو قبول کنه
براش فرستادم.

_و تو فکر میکنی که اون این کارو میکنه؟

_شاید نه ، اما من بخاطر نجات جون اونو با تو معامله کردم . چرا فکر میکنی حرف اونو جدی
نمیگیرم؟

دوستام رو دراز کردم تا جام رو بردارم.

_گفت باید چیکار کنی؟

_من باید فردا به بانک برم و مبلغ زیادی پول از حسابم برداشت کنم. بیشترین مبلغی که بدون
اجازه پدرم میتونم از حساب بردارم.

جام رو بین دستم فشار دادم و نزدیک بود اونو با دستم بشکونم. حرومزاده طمعکار.

_اون چجوری می دونست که توی اون حساب پول داری؟

کایرا شونشو بالا انداخت.

_من حتی نمیدونستم که پول دارم تا اینکه اون با برنامه آنلاین بانکی که روی گوشیش نصب بود
مقدارشو بهم نشون داد. من هیچوقت به این فکر نکردم که دسترسیش به اون حساب رو مسدود
کنم چون فکر میکردم اون مرده.

مطمئنا با باریک کردن چشماش داشت مثل یه متهم بهم نگاه میکرد.

_فکر نکن در این مورد که تو داری منو مجبور میکنی بیشتر بدهکارت باشم عصبانی نیستم. این
ها همش چرت و پرتیه. من هیچوقت اون پول رو نخواستم . هیچکدوم از این اتفاقات رو نخواستم.
انگشت شست و سبابم رو روی پل بینیم گذاشتم.

_من مقداری پول بعنوان سرمایه ریختم توی اون حساب که بتونی بدهی این ماهتو بدی. اون

چک که قرار بود از طرف پادشاهان جادویی واسه اون مراسم پرداخت بشه تا بعد از مهلت وامت

برات واریز نمیشه. یا اینکه میخوای کارمندات چک بی محل دستشون باشه؟

رنگ از صورتش پرید.

_چجوری اینو میدونی؟

_وقتی که پای تو و تجارتت وسطه، من از همه چی خبر دارم.

_بغیر از البته این موضوع که شوهر مردم، به شکل کاملاً زنده جلوم ظاهر شد.
 اون پشتشو به من کرد و شروع به قدم زدن کرد، که تازگی ها فهمیدم عادتشه.
 _چجوری باید فکرشو میکردم وقتی که مرد ، دسترسیش به اون حساب رو ببندم؟ اون مرده بود ،
 پس جوری نبود که نگران باشم بخواد از کارخونه دزدی کنه.
 وقتی به انتهای اتاق رسید ، چرخید و با اون چشمای خشمگین بهم نگاه کرد.
 _اما اون نمرده بود، و من آرزو میکنم کاش اینو زودتر فهمیده بودم که نمیداشتم اون پیام بانکی
 که مبلغی به حساب ریخته شده بهش برسه. چون نمیدونستم که اون این برنامه رو داره و بعدش
 میخواد اینجور کاری بکنه.
 درواقع من سوپرایز شدم که برت اونقدر باهوش بود که اینجور کاری بکنه. اون گواهی مرگشو
 وقتی امشب پیداش شد امضا کرد و اینبار روش مرگش، خیلی دردناکتر خواهد بود. نه بخاطر
 اینکه امشب سراغ کایرا اومد، بلکه بخاطر اینکه از اول با دوز و کلک با کایرا ازدواج کرد.
 _چرا ازت نخواست که اون پول رو به یه حساب دیگه منتقل کنی؟ اینجوری که راه حل بهتریه.
 اون یه حرومزاده احمقه. پول نقدی گرفتن خیلی ریسک داره.
 کایرا دوباره شروع کرد به قدم زدن و باقی ویسکی رو همزمان که روی سطح چوبی قدم میزد تو
 یه جرعه سرکشید.
 _نه من نه برت اختیار جابجا کردن پول به یه حساب دیگه رو نداریم. فقط پدرم میتونه این کارو
 بکنه و اصلاً امکان نداره که بتونم بهش توضیح بدم که میخوام اون پول رو به یه حساب دیگه
 منتقل کنم. میدونی اون سوالاتش به چی ختم میشه؟ حداقل اینو میپرسه که چجور اینهمه پول
 توی حساب دارم .
 وقتی به سمت من اومد اون قدرتی که تا الان باهاش خودشو جمع و جور کرده بود درحال خورد
 شدن بود و این موضوع توی صداش کاملاً مشخص بود.
 _اما اون گفت که اگه به حرفش گوش ندم اونا رو می کشه پس من چاره ای ندارم. فردا صبح به
 بانک میرم و بعدش شاید خدا کمکم کنه و این موضوع تموم شه.
 جامو پایین آوردم و گذاشتم روی میز و رفتم پیشش و مجبورش کردم وایسه و بهم نگاه کنه و
 دستامو روی شونه هاش گذاشتم.

_اون پول روبهش بده تا اینکه هر دفعه بیاد سراغت.
_پس باید چه غلطی کنم؟ نمیذارم خونوادم بخاطر تصمیم بدم زجر بکشن.
شونشو فشار دادم تا مطمئن شم حواسش به منه. وقتی اون بهم نگاه کرد ، قولی که قبلا بهش
دادم رو تکرار کردم.
_هیچکس به اونا دست نمیزنه.
_قسم بخور.
_قبلا اینکارو کردم.
_باید یه بار دیگه بشنوم.
_من حرفمو تکرار نمیکنم.
اون لبشو گاز گرفت و من حاضر بودم همه چیمو بدم تا بفهمم به چی فکر میکنه.
_باشه. اما اگه این کارو نکنی من مجبورم به خواستش تن بدم.
_تو این کارو نمیکنی اما من یه قول دیگه بهت میدم. برت هاید ممکنه نمرده باشه ، اما خیلی
طول نمی کشه که دوباره بیوه بشی.

فصل هشتم : کایرا

مونت موقعیکه جام ویسکی رو از دستم بیرون کشید منو به فکر فرو برد. هنوز نمیتونم باور کنم که اون تونسته یه بطری از مشروب روح نیواورلنز رو از انبار هفت گناهکار بدزده. الان هم اصلا بودجه ای واسه ارتقا دادن به سیستم امنیتی ندارم. اونقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم این دفعه از راهرویی متفاوت تر از قبلی رد شدیم.

وقتی مونت در مشکی بزرگی رو باز کرد من یه قدم به داخل رفتم و وایسادم.

_این اتاق من نیست . یعنی، این سلولم نیست.

با اینکه قبلا توی اتاقی بودم که دکورش یه مقدار زنونه بود، اینجا کاملا برعکسه، حتی اگه با اینکه دوباره از همون رنگها استفاده شده . از تک تک جزئیات اینجا کاملا مشخصه که مونت توی این اتاقها زندگی میکنه، از سقف براق بلند مشکی اتاق که ارتفاعش سه برابر قد منه تا گچ بری قطور مشکی ستش. کاناپه چرم مشکی بزرگی وسط اتاق نشیمنه و روبروش هم تلویزیون بزرگ صفحه تخت بود.

میز قهوه خوری هم مشکی_طلایه .یه کمد شیشه ای هم که مشروبهای بیشتری نسبت به کتابخونه توش هست هم گوشه اتاقه.

اینجا خونه مونته. جایی که زندگی میکنه، جایی که هیچکس نمیبینتش. عطرش در هوا پخشه و موقعی که به سمت اتاق کناری نزدیکتر میشم بیشتر هم میشه. سرمو داخل اتاق میکنم و یه تخت دیدم.

بزرگترین تختیه که تو عمرم دیدم. میتونم گوشه ای از تخت بخوابم و هنوز هم جای دوجین آدم دیگه توی این تخت باشه. روتختیش مخمل مشکیه که حاشیه طلایی داره و بالش و ملافه ها هم مشکی ان.

_تو رنگ دیگه ای رو بغیر از مشکی، سفید و طلایی دوست نداری ؟

مونت جووری بهم نگاه کرد انگار که الان یکی از رازهای زندگیش رو کشف کردم.

_نه.

از درگاه فاصله گرفتم ، درد بین پاهام مشخص میکنه که نباید به تخت زیاد نزدیک شم ، با اینکه گفتنی نیس ممکنه چه اتفاقی بیفته.

مونت داره منو تبدیل به یه معتاد میکنه، کنترل بدنم رو از خودم میگیره و منو مجبور میکنه که

همزمان با اراده خودم بدنمو بهش تقدیم کنم. این یه تناقضه، تناقضی که بیشتر از این نمیخوام امشب بهش فکر کنم. از اتاق خواب فاصله گرفتم.

تنها چیزی که الان مهمه اینه که یه راهی پیدا کنم تا اون مقدار پولی که برت خواست رو از بانک بگیرم، پول رو بهش بدم و بعدش قضیه تموم شه.

_باشه. پس به کت نخیم، عینک آفتابی، یه ساک دستی، ترجیحا از اون ساکهایی که جادارن نیاز دارم.

همین الان هم توی اتاق نشیمن مونت قدم میزدم، کاری که فهمیدم اخیرا زیاد انجامش میدم.

_و البته یه تفنگ. چندین بار تمرین تیراندازی کردم و مطمئنا هیچ مشکلی ندارم که توی صورتش شلیک کنم اگه اونم بخواد دوباره اسلحه روبروم بگیره.

تا اون لحظه، مونت گذاشت که راه برم اما بعد از گفتن آخرین جملم، به سمتم اومد و مچ دستمو گرفت.

_اون به سمت اسلحه گرفته بود؟

سرمو تکون دادم.

_و تو فکر نکردی که این تیکه لعنتی رو باید بهم می گفتی؟

لبمو گاز گرفتم، چون صدای فریاد مونت ترسناکتر از تمام فریادهایی بود که امشب زد. وقتی جواب ندادم، ماهیچه فکش برجسته شد.

_اون یه اسلحه به سمت گرفت و تهدید کرد که خانوادتو میکشه؟

زمزمه کردم.

_آره.

_و تورو جووری ترسوند که با نقشش موافقت کنی؟

قبل از اینکه حرف بزنم سرمو دوباره تکون دادم.

_اگه اسکار چیزی درمورد حمله من به سمتش با چکش و چاقوی قصابی وقتی که اومد تو آپارتمانم گفت، میتونی بهش بگی فکر کردم اون برت بوده.

چشمای مونت گشاد شد، مچ دستمو ول کرد و با انگشتش پوست بازوم رو نوازش کرد.

_برت هاید دیگه فرصتی پیدا نمیکنه که هرگز اون کارهارو دوباره تکرار کنه.

یادم اوامد که مونت درباره اینکه دوباره منو بیوه میکنه گفت اما بغیر از اون حالت دفاع_ از خودی که داشتم ،مطمئن نیستم که اونقدر خونسرد باشم که دستور سلاخی برت رو بدم. بجاش چیزی رو گفتم که باعث میشد بتونم شب رو بخوابم.

_ تو راست میگی، چون من قراره چیزی رو که میخواد رو بهش بدم. بعدش هم هرگز نمیبینمش. مونت انگشتشو رو از روی بازوم برداشت .

_ باورم نمیشه که میخوای بهش باج بدی.

دستامو مثل یه ترازو روبروش گرفتم.

_ پول یا خانواده؟

اون دستم که خانواده رو نشون میداد رو پایین آوردم و پول رو آوردم بالا.

_ خانواده ارزشش از هر دلار پولی بیشتره. پول درآوردن چه فایده ای داره اگه خانوادمو نداشته باشم ؟

صورت مونت هیچی رو نشون نمیداد.

_ تو که معمولاً با خواهرات حرف هم نمیزنی.

نمیخوام ازش بپرسم که چجوری اینو میدونه، چون میدونم که دوباره اون نگاه مسخرشو بهم میندازه.

_ این به این معنی نیس که برام اهمیت ندارن! ما همخونیم. تو اگه باشی همه چیز تو نمیدی که خانوادتو نجات بدی؟

چشمای جدیش ، جدی تر شد و دستشو توی جیبش کرد و گوشیش رو درآورد و انگشتشو روی صفحه تکون داد. وقتی کارش تموم شد، بهم نگاه کرد .

_ من باید برم.

_ باشه.

پشت سرش رفتم، قصد داشتم باهانش از اتاق بیرون برم ولی بین در وایساد.

_ فکر میکنی کجا داری میری؟

_ به قفسم برمیگردم.

اون سرشو تکون داد.

_این خونه جدیدته. بهش عادت کن. وی بیرون در وایمیسه ، پس سعی نکن از اینجا بری بیرون. اون درو پشت سرش بست و منو توی یه زندون مجلل دیگه گیر انداخت.

همون موقع که مونت رفت، درو باز کردم چون میخواستم مطمئن شم. همون طور که گفته بود اسکار بیرون در وایساده بود. بجز اینکه اسمش وی بود ولی من شخصا اسکار رو ترجیح میدم.

_اول رانندم بودی و حالا مراقبم هم شدی. چطور یهو آنقدر خوش شانس شدی؟ از تمام جلم طعنه می بارید.

قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده، درو توی صورتش بستم و صدای زنگ پیام گوشیم رو شنیدم و به سرعت به سمتش رفتم. پیام از طرف همون شماره ناشناسی بود که میدونم متعلق به اسکاره و من هم اونو توی گوشیم ذخیره کرده بودم.

اسکار : شام میخوری؟ سرآشپز هرچی بخوای برات آماده میکنه.

کایرا : من میخوام اعتصاب غذا کنم.

اسکار : رئیس از اینکار خوشش نیاد.

کایرا : من حتی اندازه سوراخ کون یه موش هم اهمیت نمیدم اون از چی خوشش میاد.

اسکار : پس چیزی رو که من برات انتخاب میکنم میخوری. امیدوارم از جگر خوشت بیاد.

کایرا : چندش ! تو فکر میکنی اون از اینکه بوی جگر توی اتاقش بیچه خوشش بیاد ؟

اسکار : پس یه چیزی انتخاب کن.

یه دقیقه فکر کردم و مسخره ترین منوبی که به ذهنم رسید رو انتخاب کردم.

کایرا : سوپ کبوتر، گوشت خرچنگ نیوزلندی، فیله بره، ترافل سیب زمینی، لوبیا سبز ارگانیک، سوفله شکلاتی با تمشک.

با لبخند پیروزمندانه ای منتظر جواب شدم و هیچی بدستم نرسید.

تو اتاق قدم زدم، نمیخواستم همه چی رو بدقت نگاه کنم ، اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم که

نرم توی اتاق خواب و از فرش مشکی طلایی برجستش رد شم و به حموم مجلش برسم. سنگ

سفید دیواره حموم رگه هایی از مشکی و طلایی داشت و من نمیتونم جلوی افکارم رو بگیرم که

چرا اون فقط از این سه رنگ استفاده کرده. کنجاویم رو بیخیال شدم چون مشخصا کمکم نمیکنه

که بتونم خودم رو از این وضعیت بیرون بکشم.

گوشی در دست، فکرم به سمت تنها شخصی رفت که ممکنه تو این راه راهنماییم کنه.
به ماگنولیا پیام دادم.

کایرا: باید هرچه زودتر باهات حرف بزنم. اوضاع قاراشمیشه.
چند ثانیه منتظر شدم، به وانای که رگه های طلائی داشت و سایشش به اندازه یه استخر کوچیک بود زل زدم.

گوشیم لرزید و توجهم به صفحه اون جلب شد.

ماگنولیا: امشب یه جلسه کاری دارم. در چه حد وضع خرابه؟

کایرا: اونقدر که فکر میکنم عقلمو از دست میدم.

ماگنولیا: برنامه تغییر میدم. ساعت ده بهت زنگ میزنم.

از حموم خارج شدم و از روی اون فرش مجلل رد شدم.

قیمت مترآژ هر زمینی تو محله فرانسوی ها اونقدر زیاده که من از پس خرید یه خونه اونجا
برنمیام. و معلوم نیس که مونت چقدر املاک توی این محله داره. حس کنجکاوی که سرکوبش
کرده بودم دوباره برگشت و تصمیم گرفتم که الان وقتشه که هر اطلاعات بدردبخوری رو میتونم از
ماگنولیا در مورد لاکلان بگیرم.

من بیشتر از دومیلیون دلار به اون بدهکارم. واقعی بودن این وضعیت مثل سیلی ای بود که به
صورتم زده شد.

چجوری قراره این پول رو بهش برگردونم؟ حتی اگه هرماه یه مراسم مثل مراسم پادشاهان
جادویی بگیرم و فروش کارخونه رو در طی دوسال چهار برابر کنم، باز نمیتونم این مقدار پول رو
بهش بدم.

و البته که مونت تا حالا اصلا درخواست پول ازم نکرده و فقط از طریق رابطه جنسی خواسته
بدهی رو بپردازم.

تلفن زنگ خورد و من فهمیدم گذر زمان رو از دست دادم و دیدم که شماره ماگنولیا روی صفحه
گوشیم افتاده و بلافاصله جواب دادم.

_سلام.

_چی شده؟

_ از کجا میخوای شروع کنم؟

_ پیشنهاد میکنم از اولش شروع کنی. منو در جریان بذار ککه.

پس شروع کردم به گفتن اینکه برت نمرده.

_ اصلا. امکان. نداره. حتما داری باهام شوخی میکنی!! موقعی که داشتی خاکسترشو دفن میکردی من اونجا بودم.

_ خب آره. مثل اینکه اون خاکسترها ، مال اون نبودن و یه نفر پول به پزشکی قانونی داده بوده که بگن اون جسد برت بوده.

_ اصلا هم معلوم نیس کیه!

اون درست حدس میزنه.

_ هنوز هم مشخص نمی کنه که اون کسی که توی ماشین پیدا کردن کی بوده.

_ نمیدونم. مطمئنم که نمیخوام هم بدونم.

_ شرط میبندم برت آرزو میکنه کاش مرده بود.

_ احتمالا نه، چون قراره با پول بیشتری بره.

ماگنولیا با عصبانیت جواب داد.

_ تو نمی تونی اینو بهش بدی.

_ چاره دیگه ای ندارم.

بعد از چند دقیقه حرف زدن درمورد برت ، ماگنولیا موضوع صحبتو خیلی واضح عوض کرد.

_ پس بعد از اینکه مونت اومد نجات داد چی شد؟

_ اه.اون نجاتم نداد. اون بعد از رفتن برت رسید و رانندش هم اول اومد.

_ جزئیات کوچیک هم بگو. برس به قسمت خوبش.

ماگنولیا همیشه رئیس بازی درمیاره و من خودم رو برای گفتن حقیقت بعدی آماده کردم.

_ من فهمیدم که شب جشن بالماسکه، اون آدم مونت بوده نه برت.

_ چی؟؟؟

با اینکه میدونستم اون نمیتونه منو ببینه سرمو تگون دادم.

_ این شدیدا منو میترسونه. همون شبی بود که تصمیم گرفتم اون همون شخصیه که میخواستم .

همون شبی که تصمیم گرفتم که ازدواج با اون بهترین ایدست، چون اون تنها چیزی بود که میخواستم. اما من کاملاً اشتباه میکردم. اون حتی شخص موردنظرم هم نبود.

_یا مسیح ککه. فقط تو میتونی بخاطر یه بار سکس خوب با یه نفر ازدواج کنی و جالبش اینه که با کسی که رابطه داشتی هم ازدواج نکردی.

سرمو به عقب بردم و به گچ بری سقف خیره شدم.

_این تقصیر من نیست. هیچ کدومش معنی نمیده.

_و بعدش چی شد؟ بیشتر بهم بگو.

_ما بحث کردیم...

مکث کردم، اعترافی که میخواستم بکنم رو قورت دادم. عجیبه که این قسمت از اعترافم سخت تر از اعتراف به اتفاقات اون شب جشن بالماسکه هست.

_و؟

ماگنولیا شدیداً گیر داده که بعدش رو بدونم و من هم جسارت خودم رو زیاد کردم و گفتم.

_اون منو بوسید. قول داد که نمیداره اتفاقی برای خانوادم بیفته و بعدش... خب خودت میدونی.

_دوباره وسط همه چی یه سکس دیگه اتفاق افتاد.

یهو مکث کرد.

_صبر کن ببینم. اون تورو بوسید؟؟

انگار که این موضوع ماگنولیا رو بیشتر از موضوع شوهر مردم شوک زده کرد.

تصمیم گرفتم موضوع رو عوض کنم.

_آره بعدش...

_نه صبر کن. ما باید در این مورد صحبت کنیم..... مونت اینجوری نیست. اون هیچکدوم از دخترهای دیگه رو نبوسیده. من باید این قانون رو قبل از اینکه اونها رو بفرستم پیشش بهشون میفهموندم.

حقیقتی که گفت مثل این بود که سیلی ای بصورت زده شد.

_صبر کن. داری بهم میگی که تو معشوقه هاشو براش میاوردی؟؟ داری باهام شوخی میکنی؟

_ککه. تو میدونی که کار من چیه.

تن صداس برای یه ثانیه حالت عذرخواهی بخودش گرفت.
_اما...

_اون میخواست دخترایی از جاهای دیگه براش بیارم نه دخترهای اینجا رو... پس من پیداشون
میکردم، اونا رو از نظر پزشکی بررسی و بهشون حالی میکردم که اون چه چیزایی رو دوست داره و
قوانینشو میفهمن و بعدش بهش تحویل میدادم. بعد از اون دیگه نمی دیدمشون.
قلبم تند تند میزد.

_چرا اینو قبلا نگفتی؟

_چون ما درمورد کار من صحبت نمی کنیم. ما تظاهر میکنیم که اصلا من سر اون کار نیستم.
بعدش هم من هر چیزی که میدونستم رو بهت گفتم. هر چیزی که لازم بود بدونی.

_و این حقیقت که تو براش فاحشه میبردی رو لازم نبود بگی؟

پشت تلفن داشتم داد میزدم، کاری که چندین ساله انجام ندادم. از همون موقع که اون از مدرسه
اخراج شد و بخاطر اینکه بورسیشو از دست داد ازش عصبانی شدم. همزمان حس عذاب وجدان
بهمن دست داد. اون حق داشت. ما هیچوقت درمورد اینکه کارش چیه حرف نمیزنیم. هیچوقت .
مثل اینه که الان توی این اتاق یه فیل روبروم باشه و بهش توجهی نکنم. چقدر خوب کایرا. چه
دوست خوبی هستی!!!

_اونها فاحشه نیستن. دخترهایی که پیش من کار میکنن کلاس بالان. پس مواظب لحن قضاوت
کنندت باش.

عذاب وجدان بیشتری وجودم رو فرا گرفت و قبل از اینکه حرفمو ادامه بدم چندتا نفس عمیق
کشیدم.

_معذرت میخوام . منظوری نداشتم . لطفا... تو باید هرچی میدونی بهم بگی چون درحال حاضر
من توی اتاق خواب این مرد وایسام و بغیر از اون تیکه های جزئی که میدونم از هیچی خبر
ندارم.

_یه لحظه... تو توی اتاق خوابشی؟

ماگنولیا جوری این سوال رو پرسید که با خودم فکر کردم نکنه این یه رازه؟؟

_آره اتاقش.

_وای. اون همیشه دخترا رو توی یه خونه جدا نگه میداشت . یه جایی که در دسترس هم باشن
 اما تا اونجایی که شنیدم، اون هیچوقت اونا رو جای دیگه نمیدید. هیچوقت اونا با خودش توی
 شهر دیده نشدن. مطمئنا هیچوقت اونا رو به اتاقش نمیبرد. این موضوع جدیه ککه. ما باید اتاقشو
 بگردیم.

من تلفن رو از کنار گوشم آوردم پایین و جووری به صفحه زل زدم انگار که میتونم اونو ببینم.
 _چه اتفاقی واسه تو افتاد که می گفتی این خط شنود میشه؟
 وقتی دوباره به گوشم نزدیکش کردم ماگنولیا داشت حرف میزد.
 _کدوم مردی وقتی تورو اولین بار تو اتاقش میاره و بعدش ول میکنه می ره توقع داره که اتاقش
 رو نگردي؟ این یه چیز عادیه، الان هم باسنو تگون بده . بیا از حموم و دستشویی شروع کنیم.
 _من به مشروب بیشتری نیاز دارم که جسارت اینجووری کاری رو پیدا کنم و توی دستشویی و
 حموم مونت رو بگردم.

_پس برو مشروبت رو بردار و راه بیفت. تمام شبو وقت نداری.
 از پشت تلفن صدای برخورد یه تیکه یخ با شیشه اومد.
 _من دارم برای خودم هم مشروب می ریزم پس ما این کارو همزمان انجام میدیم.
 پیشونیمو روی زانوم گذاشتم.
 _این احتمالاً بدترین ایده ایه که دادی. البته بعد از اینکه از مدرسه اخراج شدی.
 _ککه ، من به هر چیزی که میخواستم رسیدم و همش هم از اخراج شدنم از مدرسه شروع شد.
 برام متاسف نباش. من توی وضعیتی که میتونست خیلی بدتر پیش بره راهمو پیدا کردم و الان
 هم زندگی خوبی دارم.
 شاید اون راست بگه اما هنوزم دوست ندارم درموردش فکر کنم. و دوباره بخاطرش عذاب وجدان
 گرفتم.

_بطری مشروب و لیوانشو پیدا کن چون مطمئنا اون مرد تو اتاقش مشروب پیدا میشه.
 البته که همیشه حق با ماگنولیاست.
 _باشه. صبر کن.

به قفسه شیشه ای نزدیک شدم و بررسیشون کردم.

_اون اینجا هفت گناهکار نداره.

_خوبه که. چون اونو هرچقدر هم که بخوری جسارتت بیشتر نمیشه. یه مشروب دیگه بردار ککه. عجله کن.

_باشه.

یه بطری ودکا از قفسه برداشتم. احتمالاً مزش باید بد باشه، اما از اونجایی که نمیتونم اسکاچ یا تکیلا پیدا کنم، بهترین چیزیه که تونستم انتخاب کنم. زحمت پیدا کردم لیوان رو بخودم نمیدم و با شیشه یه جرعه سرکشیدم.

_این مزش وحشتناکه.

بعد از اینکه قورتش دادم گفتم .

_چجور مردم میتونن اینو بخورن؟

مارک ودکا رو براش خوندم و اون چند لحظه ساکت شد.

_بیشتر مردم شانس خوردن این مشروب رو پیدا نمیکنن چون هر بطریش بیشتر از هزار دلار.

یهو سرکشیدن تمام بطری و گشتن اتاقهای لاکلان مونت همچین هم بد بنظر نرسید.

_باشه بریم سمت حموم.

تا یکساعت بعد، حموم، اتاق خواب و اتاق نشیمن رو که شامل کابینت ها و کشوهای مختلف بود رو گشتم.

_بی فایده هس. کاش ویدئوهای یوتیوب بیشتری رو می دیدم.

_پس الان این کارو بکن و بعدش بهم زنگ بزن.

برگشتم به اتاق خواب و روی راحت ترین تختی که تا بحال لمس کردم دراز کشیدم.

_نمیتونم. همه چی داره دور سرم میچرخه ماگز.

_لعنتی. وقتی پای هر مشروبی بجز ویسکی وسط باشه تو سریع مست میشی. خیلی عجیبه.

_کی این سرگیجه متوقف میشه؟

_بعد از اینکه یا بالا بیاری یا بیهوش بشی.

_ایش. نمیخوام بالا بیارم.

_خوبه چون تو تازه کار نیستی، پس مثل یه تازه کار هم رفتار نکن. اونجا دراز کشیدی؟

_آره.

_پس پاهاتو انتهای تخت خم کن تا به زمین برسه. اینکار احتمالاً جلوی سرگیجتو میگیره.
_باشه.

_هرچیزی که پیدا کردی رو بذار سر جاش باشه؟

_اوووومممم. آره. ده_چهار مگپی.

_لعنتی تو واقعا مستی.

_درسته.

_خمیازه ای کشیدم.

_باید برم. این سرگیجم داره بدتر میشه. این کار گذاشتن پا کنار تخت هم امتحان میکنم.
_خستمه.

_اینجور که مست کردی احتمالاً فردا صبح از خودت متنفر بشی بابت این زیاده روی.

_باید پولی که مونت توی حسابم گذاشت که سرماه بدهیام رو بدم رو به اون آشغال عوضی بدم.
_عوضیییی.

در این لحظه نمیدونم که درمورد کی دارم حرف میزنم.

_فکر نمیکنم مونت بذاره این اتفاق بیفته ککه.

_اون نمیتونه جلومو بگیره.

_باشه عزیز دلم. تو الان باید بخوابی . آلازم گوشیتو تنظیم کن.

_این کارو کردم. شب بخیر ماگز . دوستت دارم.

_منم دوستت دارم. قبل از اینکه بیهوش بشی باید اینو تو مغزت فرو کنی که هیچی درمورد رفتار مونت با تو طبیعی نیس. اگه من بخوام حدس بزنم، میگم که تو داری کاری میکنی که اون تمام قوانینشو زیرپا بذاره.

_خود مونت تمام این قوانینو گذاشته. هیچکدوم درمورد خودش بکار نمیره.

قبل از اینکه جواب بده گوشیتو قطع کردم یا سعی کردم اما تلفن افتاد روی صورتم و به بینیم برخورد کرد.

_آه روس های لعنتی. کی این ودکا لعنتی رو بیشتر از ویسکی دوست داره؟

این آخرین چیزی بود که قبل از اینکه به خواب برم بیاد آوردم.

فصل نهم : مونت

از جایی که تو لنگرگاه وایسادم ، به اون احمق عوضی که دست و پاش به قایق موتوری رنسوم (Ransom) بسته شده زل زدم. ساکسون (Saxon) کنارش وایساد، و ما هممون منتظر اون احمق هستیم که بیدار بشه تا در چند دقیقه آخر زندگیش بفهمه چه گندی زده که معاملش با منو زیرپا گذاشته و از دنیای مرده ها برگشته.

ساکسون سر گلی لنگر رو به دنده اون زد. سر برت هاید به عقب برگشت و پلکاش باز شد اما با دیدن رنسوم دوباره بستش.

_شرط میبندم آرزو میکنی کاش مرده بودی برت.

اینو رنسوم گفت و لهجه مردابیش بیشتر از همیشه مشخص شد.

_چی شده؟

گیج میزد احتمالاً بخاطر اینکه قبلش با قنداق تفنگ بیهوشش کرده بودم.

رنسوم سقلمه ای بهش زد.

_داره یه شانس بهت داده میشه که برای آخرین بار دعاهات رو بکنی.

رنسوم یه موش اهل بایوئه که موقعی که من تازه وارد این امپراطوری که الان توش حکمرانی میکنم شده بودم قاچاق مواد میکرد. هیچ نقطه ای از مرداب نیس که اون شناسه و از خوش

شانسی من، اون تا وقتی که پول درستی بگیره اهمیت نمیده چی جابجا کنه.
 من دوستی ندارم، اما اگه داشتم اونو یکی از دوستانم می پنداشتم. ما در طول این بیست سال
 کارهای زیادی رو باهم انجام دادیم.
 بین این دونفر، اون کسیه که بیشتر حرف میزنه. حدس میزنم به همین خاطر که تو کار قاچاقه.
 ساکسون ترجیح میده که توی سایه ها باشه و کمتر حرف بزنه. اما وقتی پای کشتن وسطه من
 هیچ مردی رو ندیدم که کارش با تفنگ، چاقو، طناب و یا حتی یه مداد خوب باشه. اون واقعا تو
 کارش یه حرفه ایه و من کارهای حساس رو به اون میسپارم. اجازه نمیدم که کسایی که پیشم کار
 میکنن به کاری که خودم میتونم انجام بدم دست بزنن. هیچوقت مردی رو ندیدم که به اندازه
 ساکسون بی احساس باشه. حرومزاده باهوشیه!
 بجای دعا کردن، برت هاید از شانسیش برای باز کردن اون دهن گشادش استفاده کرد.
 _همتون رو گای...ید..م.همچنین اون هرزه رو. پرنسس کوچولوی فاسد. اومده هرزت شده که ازت
 کمک بخواد کارخونه عزیزشو نجات بدی؟ اونقدر واست خوبه که اومدی منو گرفتی؟ شاید باید
 وقت بیشتری رو با اون جنده میگذروندم.
 وقتی حرف میزد خون از جای دندون شکستش بیرون میریخت و وقتی ساکسون لگد دیگه ای به
 صورتش زد اصلا حس پشیمونی بهم دست نداد.
 _دهن گشادت رو ببند آشغال.
 برت دندون خورد شدشو از دهنش تف کرد بیرون.
 _تو آشغالی مونت. شنیدم که تو گه خودت پیدات کردن.
 من اصلا به فحشایی که اون بمن میداد اهمیتی نمی دادم ولی وقتی به کایرا فحش میداد اعصابمو
 بیشتر بهم میریخت.
 رن سوم گفت:
 _تو یه تفنگ رو زنت کشیدی و تهدیدش کردی که خونوادشو میکشی. من میگم که توی این
 قضیه آشغال بودن تو نفر اولی.
 برت به اون نگاه کرد.
 _من بخاطر خودش باهاش ازدواج نکردم. من پولشو میخواستم. فکر میکردم، که اون پولداره و

آسونترین راه واسه پولدار شدنمه. اما فهمیدم که کارخونه لعنتیش تا خرخره زیر بار قرضه. من بزور تونستم پولی به جیب بزنم.

اون سرفه کرد و خون بیشتری از دهنش بیرون ریخت و دوباره ادامه داد.
_و گور بابای خونوادش.

ساکسون لگد دیگه ای به دندش زد و رنسوم دوباره شروع کرد.

_نمیدونی که حرف زدن درمورد زنت اونم این مدلی بی احترامی به اونه؟ تو چه مرگته؟ مثلاً باهاتش پیمان بستن.

هادی بازم خون از تف کرد بیرون.

_لعنتی ازدواجمون حتی واقعی نبود. موقعی که بیست و پنج سالم بود با یه هرزه تو رنو ازدواج کردم و هیچوقت هم ازش طلاق نگرفتم. کایرا هیچوقت واقعا زن من نبود. همش هدر دادن آلتتم بود.

از روی لنگرگاه پریدم توی قایق و جلوی پای برت وایسادم.

_تو قبلاً ازدواج کرده بودی؟ داری شوخی میکنی؟

هاید سرشو تگون داد.

_تو چرا اهمیت میدی؟ اگه فکر میکنی اون یه کارخونه سودآور باید بگم که اونا یه دلار هم درنمیارن. تو این معامله بازنده تویی مونت.

سرمو خم کردم و کنار گوشش جوری حرف زدم که فقط برت بتونه بشنوه.

_تو در این مورد اشتباه میکنی عوضی بی ارزش. من هرچی میخواستم از طریق این معامله گیرم اومد. هیچوقت موضوع پول نبود. موضوع فقط اون بود.

چشمای برت بخاطر فهمیدن موضوع گشاد شد.

_اصلاً امکان...

وایسادم و لگدی به صورتش زدم. آرزو میکردم کاش خودم این کارو تموم میکردم اما نمیکنم.

ترجیح میدم جای دیگه ای باشم.

از قایق بیرون اومدم و به ساکسون نگاه کردم.

_خلاقیت به خرج بده. اصلاً در این مورد عجله نکن. لازم نیس سریع بمیره.

برت داد زد :

_هی!!

اما ساکسون لگدی به سرش زد و اون ساکت شد.

ساکسون به سمت من برگشت و سرشو به علامت فهمیدن تکون داد.

فهمیدن اینکه اون آشغال هیچوقت با کایرا ازدواج نکرده بود برام توفیری نداشت اما مطمئنا واسه

اون مهمه. دوباره، نشون میده که چقدر بد گول این مرد رو خورده بود.

شاید هم بهش نگم. تا چند دقیقه دیگه اصلا مهم نخواهد بود.

به ساکسون نگاه کردم.

_حواست بهش هس ؟

جوری بهم نگاه کرد انگار که بهش توهین کردم.

_البته.

به رنسونم نگاه کردم.

_مطمئن شو جسدش هیچوقت پیدا نشه.

رنسونم خندید.

_بعد از اینهمه سال فکر میکنی باید اینو بگی؟ بعلاوه یه چندتایی تمساح گرسنه میشناسم که

منتظر غذان.

گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و از طریق یه برنامه امنیتی کارم رو انجام دادم.

_پولت الان تو حسابته. وقتی تموم شد بهم خبر بده.

رنسونم گفت:

_بله قربان.

و ساکسون فقط سرشو تکون داد.

ساکسون دستمالی رو تو دهن برت چپوند و رنسونم موتور قایق رو روشن کرد.

به سمت مرسدس مشکی بدون پلاکی رفتم که موقعیکه ساکسون پیام داد که محموله موردنظرمو

داره و رنسونم هم آماده از بین بردنش باهاش تا اینجا رانندگی کردم.

قبل ازاینکه ماشین رو روشن کنم قایق موتوری به سرعت رفت و از جلوی دیدم خارج شد.

موقعیکه به سمت محله فرانسوی ها راندم، اصلا نتونستم به این فکر نکنم که امروز چقدر روز گندی بوده. برت. وحشت زده شدن کایرا. حملش به من. و البته اون بوسه. من اونو بوسیدم.

من هیچوقت یه زن رو نبوسیدم، همون طور که هیچوقت با یه زن بدون کاندوم رابطه نداشتم. هیچوقت. کایرا کیلگور یه استثناست.

از این عصبانیم که برت هاید اون مانعی که فکرشو میکردم نبود و بازم گذاشتم که اون سرراهم باشه. اون همون موقع شوهر یکی دیگه بود.

چرا کسایی که پیشم کار میکنن اون سند ازدواج رو پیدا نکرده بودن؟ کارآگاه خصوصیم کلی دراین مورد بهم توضیح بدهکاره.

هنوزم بخاطر اینکه برت هاید چه احمقی بود سرمو تگون دادم. اگه یه کوچولو کمتر احمق بود، ازدواجش با کایرا رو قانونی میکرد که لااقل ضمانتی واسه به ارث بردن اموال داشته باشه. نکته مهم چیه؟ اینه که تمام این مدت کایرا قانونا یه زن مجرد بود.

من میتونستم زودتر اونو مال خودم کنم. اما بازم کایرا باید خودش می فهمید که هاید چه آشغال عوضی ای بود. وقتی شنیدم که اون به جای دیگه ای نقل مکان کرده و با یه وکیل برای طلاقش حرف زده میدونستم که بالاخره نوبت من شده. ولی هنوزم بابت اون همه زمانی که به هدر رفت عصبانیم.

اما الان هیچی جلومو نمی گیره که اون رو هرچقدر که بخوام نگه دارم.

ذات شیطانی وجودم یه فکر تو سرم انداخت. "یا اینکه میتونی همین الان از شرش راحت بشی چون اون داره تورو ضعیف میکنه"

دوست دارم بگم که فرشته روی شونم داره نظر مخالفی میده ولی هیچوقت نه فرشته ای داشتم و نه خواهم داشت.

تا چند ساعت بعد به سوئیتتم برنمیگردم. بخاطر اون ندای درونیم، خودمو مجبور کردم که یه سر

به اتاق بازی بزنم که هم بازی ها رو ببینم و هم دیده بشم. بیخیال اینکارهم نمیشم چون اون

حرفی که ممکنه فرشته روی شونه چپم زده باشه اصلا امکان نداره.

موقعی که از اینکارم راضی شدم، به سمت راهروها رفتم و دری که به سمت اتاق نشیمن می رسید

رو باز کردم. اولین چیزی که متوجهش میشم بوی غذایی که از میز قهوه خوری به مشامم رسید. روپوش نقره ای بشقاب هارو برداشتم و سوپ، خرچنگ، فیله و خدا میدونه دیگه چه چیزایی بود رو پیدا کردم. همش هم دست نخورده بود.

چراغ کنار میز روشن بود و کایرا با لباس روی تخت دراز کشیده بود و گرونترین بطری ودکام رو در دست داشت. البته اگه بخوام دقیق باشم، یه بطری خالی ودکا.

گوشیش کنار سرشه، دستمو دراز کردم که برش دارم و توقع داشتم که با این حرکت بیدار بشه اما نشد. موقعیکه دهنشو باز کرد و شروع به خروپف کردن کرد، فهمیدم که اصلا امکانش نیس تا قبل از ظهر از خواب بیدار بشه که البته از نظر من اصلا مشکلی نیس.

بدقت بطری ودکام رو برداشتم و کایرا رو هل دادم که روی پهلوش دراز بکشه و زیپ دامن و لباسش رو باز و اونا رو درآوردم. شورتش بشدت سکسی بود اما برجستگی های بدنش بود که باعث میشد بیش از اندازه تحریک بشم.

امشب نه. و با این فکر سعی کردم بدنم رو آرام کنم. اون مال منه که به این معنیه فردا هم میتونم چیزی که میخوام رو بدست بیارم.

سوتینش رو درآوردم چون نمیتونم تصور کنم که خوابیدن با اینجور چیزی اصلا راحت باشه و جلوی خودمو نمیتونم بگیرم که پوست سفید سینه و نوک سینه های صورتیش که برجسته بود رو تحسین نکنم.

بخودم یادآوری کردم، امشب نه. و ملافه رو روی بدن لختش کشیدم، انگار که اینجوری میتونم خودم رو کنترل کنم.

مثل هوا توی بهشت. آدم در مقابلش هیچ شانسی نداشت.

یه احساس رضایت خاصی موقعیکه موهای قرمز آتیشیشو روی روبالشتی مشکی ساتن دیدم بهم دست داد. من هیچوقت زنی رو روی این تخت نیاوردم اما اگه بگم که هزاران دفعه این صحنه رو توی ذهنم مجسم کردم دروغ نگفتم.

من میدونستم که کایرا کیلگورو روی تخت میخواستم اما نمیدونستم که اون، بیرون از تخت چقدر منو به چالش می کشه و با اون بودن چقدر اعتیاد آورده.

به آرومی از تخت فاصله گرفتم و به کمدم نزدیک شدم که لباسم رو دربیارم. بخودم یادآوری کردم

که فردا به جی زنگ میزنم و ازش میخوام که توی این کمده بخش جدا برای لباسهای کایرا بذاره. تا الان، فقط ازش خواسته بودم لباس های بیرونی تهیه کنه اما خیلی چیزها تغییر کرده. وقتی که روی تخت، کنارش دراز کشیدم، اون آهی کشید و با یه حرکت دستشو دورم حلقه کرد. اگه به هوش بود، هرگز همچین کاری نمی کرد، پس من هم از این موقعیت استفاده کردم و کمرش رو گرفتم و بیشتر بخودم چسبوندمش. بدنم با این لمس گرم شد و حس آرامش بهم دست داد.

صدایی ازش خارج شد انگار که مغزش تلاش میکرد اونو از خواب بیدار کنه.
_بخواب.

اینو زمزمه کردم و در عرض چندثانیه صدای خروپف آرومی ازش بلند شد. این حقیقت که من فکر میکنم چقدر این حرکتش بامزه بود مشخص میکنه که چقدر وضعم خرابه.

من به برت حقیقتو گفتم، موضوع هیچوقت درمورد پول نبود. موضوع فقط درمورد اون بود. برت اونقدر کور بود که نمی تونست گنجی که توی دستش داشت رو ببینه اما من کور نیستم. من کایرا کیلگور رو دقیقا همون جوری که داره تبدیل میشه دیدم. زنی که اونقدر قوی هست که همراه من باشه و بر امپراطوریم حکمرانی کنه.

اما اگه الان اینو بهش بگم با وحشت بهم زل میزنه. من هیچوقت زنی لجبازتر از کایرا که آنقدر قدرتمند باشه رو ندیدم. من میخوام رامش کنم اما نمیخوام آتیش وجودیشو خاموش کنم، فقط میخوام اونو به یه جهت متفاوت هدایت کنم. فردا واسه توضیح قوانین چیزایی که باید انجام بده زوده.

اون توی بغلم مچاله میشه و با خودم فکر میکنم چی میشه اگه توی بیداری اینطوری توی بغلم مچاله بشه. مگه اینکه تخت تاثیر الکل یا مواد باشه.

چشامو بستم، توقع ندارم با اینهمه افکاری که توی سرم وول میخوره یه لحظه هم بخواب برم اما بطور شوکه کننده ای در عرض چند ثانیه کنار بدن کایرا که به بدنم چسبیده بیهوش میشم.

فصل دهم : کایرا

صدای زنگ ناآشنایی که از گوشیم بلند شد منو از کابوسی که داشتم می دیدم بیدار کرد. کابوسی که توش دستام پشت سرم بسته شده ، و روی زانوم نشستم و به یه مرد بی چهره التماس میکردم که منو بکشه.

موقعی که سرما در بدنم پخش شد ، بلافاصله چشمام رو باز و خودم رو در یه اتاق تاریک پیدا کردم. گوشیم دوباره همون صدا رو داد و پیداش کردم و صفحشو روشن کردم که تشخیص بدم کجام.

اتاق مونت ،

دیشب ،

ودکا !!

_اه لعنتی.

از تخت اومدم پایین و یادم اومد که باید امروز چیکار کنم.

ساعت ده یه قرار توی بانک دارم. قراره که مبلغی پول از حسابم بردارم، توی ساک دستیم بذارم و برم بیرون و یه بلوک اونورتر اون ساک دستی رو باید از طریق پنجره باز ماشین سوبوربان مشکی که کنار پیاده رو پارک شده بود به برت برسونم. من این نقشه رو چندین بار توی سرم از سر گذروندم پس آماده انجامشدم.

نسیم سردی به داخل اتاق وزید و نوک سینه هام برجسته شد. اونا رو با دستام پوشوندم درحالیکه متعجب شدم که پوستم رو لمس کردم.

یعنی چی؟؟ منکه لخت نخوابیدم.

این یعنی.... من اتاق رو بدنبال مردیکه دیشب لباسمو درآورده گشتم اما هیچ صدایی از هیچ کجای اتاق نیامد.

با استفاده از روشنایی گوشیم، به سمت در رفتم و کلید چراغ سقف رو زدم. من کاملا لختم.

چشمام به ساعت صفحه گوشی افتاد و موقعیکه ریمایندر قرار گوشیم رو برای ظهر حدود پانزده دقیقه دیگه دیدم خودمو قانع کردم که هنوز مستم..... برای همینه که آلام گوشیم تغییر کرده بود؟

دوبار پلک زدم چون اصلا امکان نداره که ساعت اینی باشه که دارم میبینم. من دوتا آلام گذاشتم که قرارم با شوهر نه چندان مردم رو از دست ندم. اصلا امکان نداره که صدای هیچکدوم رو نشنیده باشم. امکان داره؟

روی اون آلام جدید که زدم یه متن دیدم.

" قرار قبلیت بهش رسیدگی شد. اگرچه ،ظهر ،طلبکارت نیازمند حضورت توی اتاق شخصیشه چون باید بدهیاتو بدی و مهلتت هم تموم شده.

کشو میز کنار تخت رو بکش. چیزی که توشه رو بپوش. جعبه چرمی رو از طریق همون دری که دیشب میخواستی بازش کنی با خودت بیار. تا وقتی باهات حرف نزن حرف نزن."

آخرین جملش جوری بود که اگه الان جلوم بود بهش سیلی میزدم ،اما سریع بقیه جمله رمزی رو خوندم.

این یعنی چی که قرار قبلیت بهش رسیدگی شد؟ این یعنی اینکه اون به برت پول داده؟ یا.... نمیخوام گزینه بعدی رو درنظر بگیرم ،چون تنها چیزی که الان برام اهمیت داره امنیت خانوادمه. به قسمت مخاطبین گوشی رفتم و روی شماره تلفن مادرم زدم. سه بار زنگ خورد و من موقعیکه منتظر جوابش شدم در اتاق قدم زدم.

اون جواب نداد و پیام صوتی هم اصلا باعث آرامشم نشد.

"بخشید که جواب ندادم. احتمالا الان سر بازی گلفم هستم. بهم پیام بده و بعد از اینکه بازیم

تموم شد بهت زنگ میزنم"

شماره مورد نظر بعدی پدرم بود. دوبار زنگ خورد و بعدش موقعیکه جواب داد نفسی از سر آسودگی کشیدم.

_اَه خدا رو شکر.

_چی شده؟ اتفاقی توی کارخونه افتاده؟

در اون لحظه صدای پدرم بهترین صدایی بود که شنیدم. اصلا اهمیت نمیدم که بازنشستگی اونو عوض نکرده و اول از همه درمورد کارخونه می پرسه.

_نه مشکلی نیس. فقط میخواستم مطمئن شم تو و مامان خوبین. همه چی مرتبه؟

_الان یکی از اون لحظاتیه که از ترس به مرگ ماهم فکر کردی؟ قضیه اینه؟

پدرم اینو پرسید و البته که همیشه مشکوکه.

_میتونی اینو بگی. وقتی مامان جواب نداد نگران شدم.

_ما حالمون خوبه. مادرت با جوری رفته برای مانیکور کردن. معلوم نیس به چه دلیلی، اون دیشب

تصمیم گرفت که فقط با یه کوله پشتی بیاد خونمون. قسم می خورم که این دختر هیچوقت

بزرگ نمیشه. اون واسه اینجور کارها پیر شده.

_جوری اونجاست؟ گفت چرا اومده؟

واقعا از شنیدنش خوشحال شدم. این یعنی اینکه فقط یکی از اعضای خانوادم باقی مونده که باید

نگرانش باشم.

کم کم داشت خیالم راحت میشد.

_اون گفت که بین انتخاب دوتا شغل گیر کرده. احتیاج به جایی واسه موندن داشته و فهمیده که

با اومدن به خونه با یه تیر دو نشون میزنه. قسم می خورم اگه دوباره شروع به رقصیدن توی بارها

بکنه، از خونه بیرونش میکنم.

چشمامو بستم و خدا رو شکر کردم که پدرم بجای اینکه بگه اتفاقی واسش افتاده مثل همیشه داره

از خواهرم گله میکنه.

_مطمئنم که این کارو نمی کنه بابا. جدیداً با ایموجن صحبت نکردی؟

اون خرناسی کرد.

_اون اونقدر سرش شلوغه که وقت نداره بما سر بزنه. امروز صبح یه پیام از طرفش اومد که برنامه

ریزی فشرده ای واسه گرفتن فوق دکتراش داره و نیاز به چندتا مرجع داره که جز اقوام نباشن. اما واسه اینکار از من کمکی نمیخواد. فقط میخواست که بدونه از کی باید پرسه.

این دقیقا همون خواهرم هس که میشناسم. اون همیشه کارهاشو خودش میکنه، حتی اگه به این معنی باشه که برای رسیدن به هدفش کارش ده برابر سخت تر میشه. انگار که میترسه کمک خواستن از کسی ارزش کارهاشو پایین بیاره.

خیلی آشنا بنظر نمیاد؟ ندای درونیم اینو بهم گوشزد کرد و من ساکتش کردم.
_پس اوضاع مرتبه؟ توی بازی گلفت پیشرفتی هم کردی؟

_آره. آره. خیلی حوصلم سررفته. کارهای یه مجتمع ساختمانی رو هم دارم انجام میدم اما به این فکر میکنم که چندتا کار مشاوره ای هم انجام بدم که سرمو بیشتر گرم نگه داره.
_بابا....

_حق نداری در این مورد به مادرت چیزی بگی. ما قبلا در این مورد بحث کردیم. درسته که بازنشسته شدم ولی قصد ندارم همینجوری بیکار بشینم. این احمقانه ترین کاریه که تابحال انجام دادم.

_نمیخواهی یه مقدار تمدد اعصاب کنی؟

_تو خودت جدیدا این کارو کردی؟

نمیتونم بهش بگم که در حال حاضر چه کارهایی میکنم پس توی این موضوع حق رو به اون دادم.
_نه چندان.

_من خیلی سرسختانه کار کردم دخترم. صبر نکن که سنت مثل من بالا بره بعد یاد تفریح کردن بیفتی. احتمالا تا قبل از اینکه خیلی پیر بشی نیاز داری یه مرد واقعی رو برای خودت پیدا کنی.
_بابا !!

_چی؟؟ هر دو مون می دونیم که حق با منه. اون حرومزاده لیاقت تورو نداشت. نذار نفر بعدی هم تورو گول بزنه. از همون اول مطمئن شو چه جور آدمیه.

لبخند کمرنگی زدم با اینکه اون نمی تونست چهرمو ببینه.

_البته بابا. اما خیلی خیلی طول می کشه تا این اتفاق بیفته.

_سرنوشت کارش اصلا معلوم نیست . ما ایرلندی هستیم و به سرنوشت اعتقاد داریم. بالاخره یه مردی پیدات میکنه و وقتی فهمید تو چه دختر بالارزشی هستی دیگه ولت نمیکنه.

این بهترین تعریفی بود که پدرم تابحال ازم کرده، بغیر از اینکه اونقدر بهم اعتماد داشت که کارخونه رو بهم فروخت و خودش رفت که دوران بازنشستگیش رو بگذرونه. اشک گوشه چشمم جمع شد.

_مرسی بابا. دوستت دارم.

_منم دوستت دارم کایرا. اگه خواستی مشاور استخدام کنی حتما بهم زنگ بزن. منم یه چیزایی درمورد ویسکی میدونم.

_مطمئن باش اولین شخصی خواهی بود که بهش زنگ میزنم.

گوشی رو قطع کردم و گرمای ناشی از حرفهای پدرم با صدایی که از گوشی اومد از بین رفت. " ده دقیقه وقت داری که دستورالعملمو دنبال کنی یا اینکه با عواقبش مواجه میشی. "

_لعنتی.

نمیخوام بدونم که مونت واسه امروز چه نقشه ای ریخته، اما یه چیزو میدونم. من دنبال جوابم. معنی اولین جمله ریمایندری که برام فرستاد چی بود؟ باید بدونم.

گوشی رو روی تخت انداختم ، بهش زل زدم و از خودم پرسیدم که چجور اون تقویم گوشیم رو هک کرده ، اما این مشکلی نیس که الان باید روش فکر کنم.

به جعبه مشکی روی میز زل زدم، دو قدم به سمتش برداشتم و سرشو باز کردم. داخل جعبه ، جعبه دیگه ای بود از گرونترین مغازه لباس زیر فروشی که هیچوقت از اونجا خرید نکردم. بازش کردم و نیم تنه، کمر بند کشی و جوراب ساق بلند نازکی رو دیدم که احتمالا از حریر بودند. توی جعبه دنبال باقی مونده لباسهایی که فکر میکنم باید باشن گشتم اما هیچ سوتین یا شورتی توش نبود. کشو رو هم چک کردم، اما چیزی که داخلش دیدم یه جعبه چرمی مشکی بود.

محتویات این جعبه ،هیچوقت چیز خوبی نبود. اما ندای شیطانی درونیم تصمیم گرفت که حرف بزنه. " البته بجز وقتایی که باعث ارگاسمت میشه "

میخوام بازش کنم؟ چند ثانیه طول کشید تا تصمیم گرفتم بازش کنم.

لعنتییییییییی !!!

توی یه پارچه مخمل مشکی یه بال گگ و به بات پلاگ نقره ای بود که این یکی حتی بزرگتر از قبلیه.

اگه اون توقع داره که من...

گوشیم صدایی داد.

"هشدار: پنج دقیقه دیگه مونده. کفشات بیرون اتاق گذاشته شدن"

اون عوضی مغرور. من پنج دقیقه صبر نمیکنم. اون کلی توضیح بهم بدهکاره.

با جعبه هایی که توی دستم بود یک قدم به سمت دری برداشتم که دیشب سعی کردم با گیره مو قفلشو باز کنم. قبل از اینکه یه قدم دیگه بردارم سر جای خودم خشک شدم.

باید نیم تنه رو بپوشم و از اون اطاعت کنم؟

بخودم که لخت بودم نگاه کردم و نفسی بیرون دادم. اصلا امکان نداره لخت از این اتاق برم بیرون.

دنبال نیم تنه گشتم و یهو با شنیدن بوی الکلی که از خودم حس کردم متوقف شدم.

حاضر نیستم اون لباس های خوشگل رو بدون اینکه این بوی بد رو پاک کنم بپوشم بعلاوه اگه خیلی تسلیم شده و خوب جلوش ظاهر شم میتونم جوابهامو سریعتر از وقتی که جلوش گستاخی میکنم بگیرم.

ساعت روی گوشیم نشون میده که یه دقیقه دیگه از وقتم تلف شده که به این معنیه که دقیقا

چهار دقیقه دیگه وقت دارم.

گور باباش. به سمت دستشویی دویدم و مسواکو برداشتم و روش خمیر دندان کشیدم و به سمت

وان بزرگ حموم رفته و درحین مسواک زدن، شیرآب رو باز و دوش گرفتم و اهمیتی ندادم که

دارم از مسواک مونت استفاده میکنم.

چون میدونستم وقتم داره به پایان می رسه از وان پریدم بیرون، یه حوله نرم دور خودم پیچیدم.

حوله و مسواک رو روی کانتر انداختم و تا اونجایی که میتونستم سریع خودمو خشک کردم و نیم

تنه رو پوشیدم و نوار حریر وصل شده بهش رو به شکل پایپون گره زدم. بدقت جورابهارو پوشیدم

و به آرومی هر پامو توی جوراب کردم تا پاره نشه. درنهایت کمر بند کشی رو بستم و تسمشو به

بالای جوراب وصل کردم.

صدای دیگه ای از گوشی بلند شد و جوری عصبی شدم که میخواستم گوشی رو به دیوار

بزنم. بجاش رفتم و پیام رو خوندم.

" دیر کردی. برای هر دقیقه که میگذره تلافیشو سر باسنت در میارم."

یه حسی در بدنم جریان یافت، نوک سینم رو سفت کرد، حتی با اینکه با خودم گفتم معنی خوبی نداره. من بات پلاگ رو دیدم پس معنی تلافیشو سر باسنت در میارم چیه؟ با عجله به سمت در رفتم، نزدیک بود روی اون کفشای پاشنه بلند مشکی که پاشنه هاش خیلی بلند بود و البته هیچ اسمی بغیر از کفش فاحشه ای نداره و اما بازم شدیداً گروون بیفتم. بدون فکر پامو توی اون کفشا کردم، دستگیره درو لمس کردم اما سریع یادم اومد که اون جعبه مشکی رو یادم رفته و دویدم که بیارمش.

گوشییم ساعت 12:05 رو نشون میداد. واقعا دیر کردم.

لعنتی. قرار نیس اوضاع خوب پیش بره.

دوباره به سمت در رفتم. دستگیره رو فشار و درو باز کردم.

دری که دیشب سعی کردم بازش کنم مثل اون اتاق قرمز مشهور که تصورشو میکردم نبود، فقط یه دفتر بود. به چند دلیل مسخره، یخورده نومید شدم. مطمئن بودم که مونت توی این ساختمون باید اینجور اتاقی داشته باشه اما ظاهراً اون ارباب جنسی که فکرشو میکردم نیس. موقعیکه قدم به داخل اتاق گذاشتم و درو پشت سر خودم بستم، در پشت اون میز پهن، مثل همون میزی که توی اون یکی دفترش بود، اون نگاهشو به سمت بدن من برگردوند. صداهایی از گوشیش میومد انگار که گوشیش روی بلندگو بود. و من فهمیدم که درحال حاضر اون یه کنفرانس تلفنی داره.

موقعی که صحبت کرد انشگتسو به سمتم تکون داد.

_ الان که همه جمعن، بیاین شروع کنیم. یاکامورا تو شروع کن.

یا کامورا، اسمی که اصلاً برام آشنا نیس، شروع کرد به بحث در مورد نوسانات بازار مواد مخدر و ریسکی که توی بالا بردن قیمتها وجود داره، و نمیتونم بگم که مونت حواسش به اون مرده چون وقتی که با اون کفشای وحشتناک بلندم و جعبه چرمی در دست به سمتش می رم اصلاً نگاهشو از من نگرفت.

مونت گفت:

_من تمام نگرانی هاتون رو بابت این ریسک درک میکنم ، اما هیچکدوم از ما اگه ریسک نمیکردیم الان توی این جایگاه نبودیم. کاسو، تو نظری نداری؟

یه صدای بوم با لهجه ایتالیایی در اتاق پیچید، اما اصلا به حرفاش توجهی نمیکنم چون در یک قدمی مونت وایسادم. نگاه تیرش به کفشای پاشنه بلند فاحشه ایمه و نگاهشو کم کم به جوراب نازک مشکی حریر انداخت و قبل از اینکه به کمر بند کشی و نیم تنه برسه روی کلیتورم مکشی کرد.

موقعی که مونت بالاخره نگاهشو روی صورتم چرخوند گفت:

_ فقط بخاطر اینکه اون روش ها قبلا کار کردن به این معنی نیس که هنوزم کار میکنن. اگه میخوایم کنترلی روی بقیه چیزا داشته باشیم، باید برای رسیدن به هدفمون متحد بشیم. موقعی که مردی با لهجه ژاپنی شروع به بحث کردن کرد مونت دستشو به سمت من گرفت طوری که انگار میخواست چیزی رو از من بگیره.

اون چی میخواد؟ فقط چند ثانیه طول کشید تا بفهمم اون منتظر اینه که اون جعبه ای که توی دستمه رو ازم بگیره. درحالی اونو بهش دادم که به قسمتی از وجودم وحشت زده و قسمت دیگه ای از وجودم هیجان زده بود از فکر به اینکه اون از یکی یا از هر دو وسیله روی من استفاده میکنه. من چه مرگمه؟ من نباید اینو بخوام.

اما میخوام.

الان که میدونم اون توی یه کنفرانس تلفنیه، دهن بند(بال گگ) معنی میده. اما بازم از ترسناکی این وسیله کم نمیکنه. مونت جعبه رو روی میزش میذاره، همین جور که تماس ادامه پیدا میکنه و یه میزگرد پر از نظرات مختلف برقراره، و با چیزایی که کم و بیش شنیدم هیچ ربطی به چیزی که میخوام از مونت بشنوم نداره.

مونت ابتدا دهن بند رو بیرون میاره ، توی نگاهش جرقه ای دیدم. اون با انگشت دست راستش دکمه بی صدای بلندگو رو زد.

_تو تا حالا از اینها استفاده کردی؟

سرمو تکون دادم ، ناخودآگاه دستورش برای حرف نزدن رو اطاعت کردم ،اما واقعا چیزی برای

گفتن هم نداشتم.

جوری لبخند زد که تازه فهمیدم مفهوم لبخند الانش خشنودیه.

_خوبه.

اون گوشی رو از حالت بی صدا درآورد بعدش دهن بند رو روی لبم قرار داد .

توی کشمکش هامون، بندرت من مطیع بودم اما مطمئن نیستم که میخوام بفهمم مجازات پریدن

وسط کنفرانس تلفنیش ممکنه چی باشه. بعلاوه منطقم هم اینو تأیید کرد.

با توپی که توی دهنم بود اون کش بال گگ رو پشت سرم قرار داد.

حالا که نمیتونم حرف بزوم، حس های دیگم چند برابر شدن و نوک سینه هام زیر اون نیم تنه

نازک سفت شد. آه آهسته ای از لبم خارج شد و سعی کردم پاهامو به همدیگه فشار بدم، جواهر

جدیدم همین الانم داره باعث خیسیم میشه.

مونت یه چیز یو لب خونی کرد و یه ثانیه طول کشید تا بفهمم چی میگه :

"دختر بد"

اون کمرم رو گرفت و منو چرخوند و یه دستشو روی قسمتی از کمرم گذاشت تا جائیکه من دقیقاً

وسط میزش خم شدم. مونت دوباره روی صندلیش نشست و یه سوال رو توی کنفرانس تلفنیش

مطرح کرد، اما من شدیداً درگیر این فکر بودم که چقدر از پشت شهوت انگیز بنظر میام، کلیتور و

باسنم کاملاً روبروی صورتش قرار داشت.

ماهیچه واژنم سفت شد. میخواستم جلوی خودمو بگیرم از اینکه بیشتر خیس نشم، اما مهم نیس

که این مرد با من چیکار میکنه، بدنم همیشه نسبت به اون واکنش نشون میده.

موقعی که دستش تکون خورد سیخ شدم ، اما وقتی کف دستش با پوست باسنم تماس پیدا کرد

آروم شدم.

اون دوباره گوشی رو روی حالت بیصدا قرار داد و قبل از اینکه بفهمم چی شده ، با کف دستش

پنج بار اسپنکم کرد.

هر اسپنک مساوی هر دقیقه ای که دیر کردم. پلکامو روی هم فشار دادم درحالیکه اون تلفن رو از

روی حالت بیصدا درآورد و به آرومی دستشو روی باسنم دردناکم کشید و کنفرانس تلفنیشو ادامه

داد.

نمیدونم چطوری ولی این مجازاتش بیشتر خیسم کرد . سعی کردم مغزم رو مجبور کنم این احساسی که در بدنم جریان داره رو بیخیال شه و روی چیز دیگه ای تمرکز کنم اما تلاشم بیهوده بود . ذهنم درحال حاضر روی لمس مونت متمرکزه. دستاش که بدنم رو لمس میکنه و صداش که در این کنفرانس حرف میزنه یجورایی تسکین دهنده هس. حداقل تا وقتی که شستش رو بین پام و اون قسمت خیسم قرار میده. دهن بند جلوی صدای آهم رو میگیره اما یه شخصی که داره صحبت میکنه یه لحظه پشت تلفن مکث کرد.

_کسی چیزی گفت؟

مونت سریع جواب داد:

_فقط منشیم بود. اون امروز صبح دستوراتم رو درست اجرا نکرد.

همه ی مردان پشت تلفن خندیدن. احتمالاً همشون عوضی های مغروری مثل مونتین که درحال حاضر کنارشم و داره انگشت وسطش رو هی داخل واژنم میکنه و درمیاره.

_فقط روی میز خمش کن و نشونش بده رئیس کیه. من اون قدیما اینکارو میکردم.

این همون مرد ایتالیایی بود که حرف زد، و همزمان که میخوام به صورتش مشت بزنم، مشغول اینم که جلوی خودمو برای کشیدن آهی بگیرم.

مونت اونقدر اون کارو با انگشتش انجام داد که من کاملاً گذر زمان رو از دست دادم. تماس ،

درحالیکه اون دو انگشتشو داخلم کرد و به آرومی با انگشتش داشت منو میکرد و در حدی بود که

روی میز پیچ و تاب میخوردم ،ادامه پیدا کرد. از بودن دهن بند خیلی خوشحال بودم چون

میخواستم التماسش کنم که بیشتر منو بکنه. بجاش، گوشه میز چوبی رو گرفتم و تلاش کردم که

ساکت بمونم و عکس العملام رو بیشتر ازاین نکنم.

اگرچه ،مونت توی این شکنجه مهارت زیادی داره و وقتی دستشو به آرومی به سمت سوراخ پشتم برد دوباره سیخ شدم.

هنوز بهش عادت نکردم و فکر نمیکنم که هرگز بهش عادت کنم اما عصبهام هی پیام لذت رو به

مغزم میفرستن و ناخودآگاه به عقب می رم و بیشتر به لمسش نزدیک میشم.

این بار ،قبل از اینکه لذت بیشتری رو بهم بده روی دکمه بیصدا زد.

_من واژنتو با انگشت کردم و الان وقت باسنته. فکر میکنی میتونی ساکت بمونی؟

هیچ جوابی ندادم. ظاهراً ، چون قدرت حرف زدنم بخاطر دهن بند گرفته شده ، اما همچنین بخاطر اینکه کنترل بدنم رو ازم گرفته میخوام نفرینش کنم.

موقعیکه روی ثابت موندن تمرکز میکنم ، مونت کشوی میز رو می کشه و چیزی رو بیرون میاره که نمیتونم ببینم. همون وقتی که مایع سردی پشتم قرار گرفت، فهمیدم اون روغنه. اون با انگشتش حرکتش داد.

_ ثابت بمون. بهم کمک کن داخل بشم. بهم نشون بده اینو میخوای.

مونت با انگشتش فشاری آورد و کمرم ناخودآگاه به عقب رفت و باعث شد اون انگشتشو داخلم کنه و آهی بکشم.

خوشبختانه گوشی هنوز روی حالت بیصدا بود.

_ من درحالیکه دارم با قدرتمندترین مردای جهان حرف میزنم پشتت رو با انگشتت میکنم و بعدش تورو با پلاگ میکنم و اونقدر جواهر جدیدی که پیرسینگ کردی رو لمس میکنم تا ارضا بشی اما این کارو نمیکنم میدونی چرا ؟

سرمو تگون دادم ،آرزو کردم کاش میتونستم نفرینش کنم.

_ چون تقریباً وقتشه که تو اون قرضی که داری رو ادا کنی و من باید اول ارضا شم.

حرفهای غرور آمیزش منو عصبانی نکرد. بجاش اون کلمات باعث شد که بیشتر بخوام از این وضع لذت ببرم ،مهم نیس که با من چیکار میکنه.

چرا اون باید تنها شخصی باشه که از این وضعیت لذت ببره؟ بعلاوه ، نمیتونم انکار کنم که در این وضعی که الان صورتم با میز کمی فاصله داره و اون داره از وضعیت لذت میبره شدیداً تحریک شدم.

چند شب بود که توی دفترم کار میکردم و آرزو کردم که اون مرد حاکم (dominant)

آرزو هام بیاد داخل، همه ی پرونده های روی میز رو بریزه روی زمین و منو روی میز خم کنه و هرکاری دلش میخواد باهام بوده؟

بیشتر از چیزی که حتی بخوام بهش اعتراف کنم.

این ممکنه بازی مونت باشه، اما این رویای منه که به حقیقت پیوسته.

وقتی اون با انگشتش دوباره شروع کرد، من با عقب بردن کمرم به سمتش ،هردومون رو شوکه

کردم. وقتی اون انگشتشو درآورد، پیرسینگم رو به گوشه میز کشیدم و سعی داشتم از هر چیزی که میتونم لذت ببرم.

_حق نداری ارضا شی.

مونت اینو گفت قبل از اینکه انگشتشو دوباره تو پشتم کنه و به آرومی منو بکنه و تلفن رو از حالت بیصدا در بیاره.

ارضا شم؟؟ دستوری که اصلا قصد اطاعتشو ندارم.

به ارگاسم نزدیکم. سرمو برگردوندم تا بتونم اونو ببینم.

_فکر میکنم که ما باید سرمایه‌مون رو بررسی کنیم و تصمیم بگیریم که آیا میتونیم از عهده نقل و

انتقال اون بریایم تا بعدش تخمین درستی از منابعش داشته باشیم.

مونت اینو گفت و با دست آزادش دنبال پلاگ گشت.

_ما نمیتونیم اونا رو تصرف کنیم تا وقتی که بفهمیم دقیقا چه قدرتی در اختیار دارن.

اگرچه مونت حرفاشو داره به مردای پشت تلفن میزنه، ولی کلماتش در سرم اکو شد. "ما نمی

تونیم اونا رو تصرف کنیم تا وقتی که بفهمیم دقیقا چه قدرتی در اختیار دارند."

در اون لحظه قولی بخودم دادم، قولی که قسم می خورم هرگز نشکونمش.

مونت هرگز نمیفهمه که چه تسلطی روی من داره. اگه اون می فهمید، هیچ شکی ندارم که بیشتر

از الان که داره با پلاگ پشتم رو میکنه از اون تسلط سواستفاده میکنه.

فلز سرد باعث شد که روی میز نفسم رو شدیداً بیرون بدم، اما مونت با ورق زدن چند تا تیکه کاغذ

جلوی این صدا رو گرفت.

_همه در این موضوع توافق دارن آقایون؟

همه موقعیکه مونت پلاگ رو تا آخر توی پشتم میکنه و فقط ته پلاگ بیرونه موافقت کردن.

_خوبه. چون فکر میکنم که الان وقتشه بریم سراغ موضوع بعدی بحشمون. کاسو تو موضوع بعدی

رو مطرح کردی. چرا این مشکل رو به بقیه هم نمیگی؟

مونت از روی صندلیش بلند شد و توی کشوی کناری بدنبال مایع ضدعفونی کننده گشت و

انگشتاشو با اون پارک کرد.

همون موقع که دستشو پاک کرد ، حرفی رو توی کنفرانس تلفنی زد و جلسه ادامه پیدا کرد. در این لحظه، من اصلا نمیدونم اونا در چه مورد حرف میزنن .اونا میتونستن درمورد تولید انبوه تک شاخ حرف بزنن و من اصلا هم نمیفهمیدم. مونت کمرمو گرفت و چرخوند و حالا کمرم روی میز بود و دوباره گوشی رو روی حالت بیصدا برد.

_قبل از اینکه این جلسه تموم شه من یا پشتتو میکنم یا آلتَم توی دهنِت قرار میگیره. امروز خیلی حس بخشش بهم دست داده ، پس حتی با اینکه دیر کردی بهت یه حق انتخاب میدم. اون به ساعت گوشی نگاه کرد.

_پنج دقیقه وقت داری تا تصمیمتو بگیری.

دهن یا باسن؟

در حالیکه دارم انتخابامو بررسی میکنم، مونت خم میشه و زبونشو روی کلیتورم قرار میده و پیرسینگم رو لمس میکنه.

گوشیش هنوز روی حالت بیصدائه پس سرمو بالا آوردم و سعی کردم که هرچه سریعتر ارضا بشم. مونت سرشو بالا آورد و لبخند تمسخرآمیزی بهم زد.

_منشی سرکش من سعی داره قبل از اینکه ارضا شم خودش ارضا شه.

چشممامو باریک کرد.

_این تنها چیزیه که نمیدارم امروز از زیرش دربری. من قسمتی از چیزی که مال منه رو بدست میارم.

اون با زبونش همچنان درحال وررفتن با کلیتورمه تا اینکه یکنفر سوالی رو مستقیماً ازش میپرسه و اوندوباره گوشی رو از حالت بیصدا درمیاره.

_ این قابل قبوله . میتونیم عملیش کنیم.

مشخصه که تماس درحال پایانه، که یعنی زمان من برای انتخابم هم درحال اتمامه. من قبلاً قسم خوردم که اون رو نمیبوسم و اون قسمم رو شکست . همچنین بهش گفتم که جلوش به زانو درنمیام اما با درنظرگرفتن این حقیقت که آلتش بزرگتر از این پلاگه، میدونم که انتخابم چیه.

مونت هردفعه قوانین منو نقض میکنه ، و هربار، یه قسمتی از زنی که بودم رو از دست میدم ، اما یه قسمتی از زنی که هرگز نمیدونستم میتونم باشم رو بدست میارم. بلاخره فهمیدم که چرا بهش میگن جدال قدرت. اما باوجود مونت و من بیشتر اصطلاح کشمکش قدرت بکار میره.

اون بدست میاره. من بحث میکنم.

اون میترسونه. من شورش میکنم.

اون طعنه میزنه. من جوابشو میدم.

این یه چرخه بی پایانه و در این لحظه، با زبونش که روی کلیتورمه مطمئن نیستم که امروز اهمیتی به ادامه دادن این چرخه بدم.

بجاش، انگشتمو توی موهاش فرو کردم و بالا آوردم، اما یه حقیقتی هنوز وجود داره.

مونت از من قوی تره. اون سرشو بالا آورد ، پوزخند شیرانه ای روی لباش بود و دو انگشتشو درون واژنم کرد.

مرد ژاپنی گفت:

_قبوله.

مرد ایتالیایی گفت:

_قبوله

مونت هم گفت:

_قبوله.

اما با خودم فکر کردم اون اصلا میدونه با چی موافقت کرده!

_اگه همه چیز مطرح شده ، من کاری دارم که باید انجام بدم وبقیه نظراتون از طریق ایمیل بهم میرسه.

همه خداحافظی کردن و مونت بلاخره قطع کرد. اون انگشتشو از واژنم درآورد و اونا رو تمیز کرد.

_ پس انتخابت کدومه؟ دهن یا باسن؟

چونمو بالا آوردم ، به اون یادآوری کردم که امکان نداره بتونم جوابشو بدم.

_ اگه بخوام پشتتو بکنم، لازم نیس که دهن بندتو برداری.

لبخندی گوشه لبش قرار گرفت.

عوضی مغرور. اون از طعنه زدن به من لذت میبره. مونت از من توقع داره که شورش بکنم، حتی

کاملا اینو پیش بینی کرده.

دستمو بالا آوردم ، با انگشت وسطم ، به دهن بندی که روی دهنم بود اشاره کردم.

_ بلاخره.

تلفنش دوباره زنگ خورد و به صفحه گوشی نگاه کرد.

_ دقیقا سر تایم تماس بعدیم.

نگاهمون درهم قفل شد.

_ روی زانوت خم شو.

دوباره با اون کشمکش قدرت طرفم، اما اینبار، تصمیم گرفتم که غافلگیرش کنم ، از اونجایی که

اون فکر میکنه میدونه من چکار میکنم.

امروز نه.

امروز، میخوام بهش نشون بدم که چجوریه وقتی کنترل بدنش ازش گرفته میشه.

امیدوارم که نخواد به تماس بعدیش توجهی کنه ، چون قرار نیس که هیچی از اون تماس رو بیاد

بیاره.

فصل یازدهم : مونت

موهای قرمزش حتی اندکی به پای خلق و خوی خشنش نمیرسه. کایرا کیلگور یه روح جنگجوی خشمگین داره ، از اون مدلی که توی هیچ زن دیگه ای ندیدم.

انگشت وسطش قراره باعث مجازاتش بشه، اون مجازاتی که ازش خوشش نیاد و من اینو فهمیدم؛ وقتی هیچ ارگاسمی درکار نباشه. بعدش اون بهم توهین میکنه و من دلیل دیگه ای پیدا میکنم که اون رو روی پام خم کنم و باسن گردشو که الان پلاگی توشه که کوچکتتر از آلتمه رو اسپنک کنم اما بلاخره از دست اون پلاگ هم خلاص میشیم .

بزودی.

اما اول، قراره چیزی که از همون شب اول منتظرش بودم رو بدست بیارم.

دوباره روی صندلیم نشستم و سرمو به سمت زمین روبروی پاهای بازم تکون دادم. آتش شورشی بودن توی چشمای سبزش بهم گفت که نقشه هایی توی سرش داره.

این دقیقا همون آزمایشیه که باید بخودم ثابت کنم که مهم نیس چه اتفاقی میفته، اون قدرت پرت کردن حواس منو از تجارتم نداره.

اون یه نقطه ضعف نیس. موقعی که خم شد، بخودم قول دادم . همون جور که سگک دهن بند رو از پشت سرش باز میکردم حس پیروزی رو در رگهام حس کردم.

اون دستی روی فکش کشید و جای دهن بند رو لمس کرد، مطمئنا اولین بارش بود که از دهن

بند استفاده میکرد اما با خودم قسم خوردم که آخرین بارش نباشه. لازم نیس کایرا باهام حرف بزنه که بهم بگه درموردم چه فکری میکنه؛ توی صورتش اینو میخونم. اون هیچ ماسکی نداره که پشتش مخفی شه. همه چیز توی صورتش مشخصه. الان هم ، اون داره فکر میکنه که میتونه تمرکز رو بهم بزنه و کنترل بدنم رو ازم بگیره. هرگز قرار نیس اینجور اتفاقی بیفته، آتیشی من. البته با این موضوع که اصلا سعی نکرد حرف بزنه منو سورپرایز کرد. شاید بخاطر لهجه اسپانیایی صدایی که از اونطرف خط میومد و من هم به شکل عادت قبلیم جوابشو دادم یا شایدم بخاطر اینکه شدیداً مصممه کارشو انجام بده .

در هر صورت ، وقتی اون کمربندم رو باز و زیپ شلوارم رو پایین کشید و آلت من نمایان شد یه حس خاصی بهم دست داد. موهای قرمزش جلوی صورتش اومد و منظره دهنش و آلت من رو پنهان کرد. لعنت بر اون.

من میخوام وقتی اون هر اینچ از منو توی دهنش میکنه ببینمش ، حتی اگه مجبور بشم که وایسم و بهش یاد بدم که چجوری این کارو بکنه.

انگشتمو توی موهایش فرو کردم ، اونو از جلوی صورتش کنار زدم و بهش کمک کردم تا حرکاتشو درست انجام بده. سر آلت منو با زبونش خیس کرد و این تکنیک بی تجربش بهم فهموند که اون اینکارو مثل استفاده از پلاگ تابحال انجام نداده. " چه حسی داره که فاسد بشی کایرا؟ "

این سوال رو بلند نپرسیدم بجاش با چشمام سعی کردم اینو بهش بفهمونم . اما اون این طعنه رو نگرفت چون شدیداً همه حواسش گرم آلت من بود. البته از این بابت هیچ شکایتی ندارم. مسلماً اون مهارت کافی رو نداره، ولی شور و ذوق کافی رو داره و سعی میکنه که برای اولین بارش منو به اوج ببره. اون خیلی نزدیکم نمیاد که این کارو درست انجام بده. اون آلت من رو زبون میزنه و همزمان عقب نشینی میکنه و بعدش با دستش این کارو انجام میده تا بتونه نفس بکشه.

لعنت به من که این بی تجربگیش باعث میشه که سریع تر از زمانیکه با ماهرترین معشوقم بودم ارضا شم.

توجهم از تماسی که برقراره معطوف اون میشه که سعی میکنه هر دفعه قسمت بیشتری از آلتهم رو توی دهنش نگه داره ولی قبل از اینکه چیزی رو قورت بده عقب میره.

لعنتی !!

تماس تلفنیم میتونه بره به درک.

یکی از مردای پشت تلفن از من سوالی پرسید و من دست دراز کردم و تماس رو قطع کردم. مکزیکی ها عصبانی میشن، اما هیچ اهمیتی نمیدم. همین الان، به تنها چیزی که اهمیت میدم اینه که یه کاری کنم تا کوچولوی ایرلندی آتیشی من بتونه همه آلتهم رو تو دهنش نگه داره. موقعی که تماس رو قطع کردم سرشو بالا آورد، آلتهم از دهنش بیرون آوردم و سرمو تکون دادم. _تو اصلا به انتهای اینکار نزدیک نیستی، نه تا وقتی که از راه درستش پیش بری. اون دهنشو باز کرد که حرف بزنه، اما از این موقعیت استفاده کردم تا دستمو دور صورتش بیارم و با انگشت شستم دهنشو باز نگه داشتم.

_من آلتهمو توی دهنتم میذارم و توهم قراره این موضوع رو که هر دو مون میدونیم یه دختر خوب نیستی رو قبول کنی. اگه یه کلمه واسه بحث کردن با من بگی، روی میز میذارم، اون پلاگ رو از پشتت درمیارم و از پشت میکنم. بجای ترس، که باید عکس العملش میبود، مردمک چشمش گشاد شد و پاهاشو بهم فشار داد، یه دستشو از روی زانوم برداشت که بین پاش ببره. _اون کلیتورتو لمس کن تا من گیره به لبه واژنت بزوم و یه کاری کنم که واسه بخشش فریاد بزنی تا وقتی که ارگاسم هات تشکیل بشه و نذارم ارضا شی. تهدیدم باعث شد دستش بین راه خشک بشه و من ادامه دادم. _دستتو بذار سر جای قبلش.

گستاخی از تمام وجناتش میبارید اما بجاش اطاعت کرد و اطاعتش بیشتر تحریکم کرد.

_تا حالا شده که با دهنتم مردی رو ارضا کنی؟

اون آب دهنشو قورت و سرشو تکون داد.

با دستم همچنان دهنشو باز نگه دارم.

_خوبه چون قراره اینو بهت یاد بدم و البته بعدش تستت میکنم.

وقتی دهنشو باز کردم ، اون زبونشو روی لبش کشید ، در این حین نوک شستمو رو هم خیس کرد. _درسته. مطمئن شو اون لبهای سکسی خیسند، چون آموزشت داره شروع میشه. بلند شدم، دستام هنوز دهنشو باز نگه داشته بود، اما آلتمو توی دهن خیس و جذاب اون گذاشتم. کایرا خره ای کشید و لرزش ناشی از اون رو به راحتی حس کردم. وقتی تلفنم دوباره زنگ خورد ،سیم کارتم رو درآوردم. هیچ وقفه دیگه ای رو نمیخوام. بقیه دنیا میتونن برن به درک، چون من میخوام توی دهن کایرا ارضا شم. برای ماه ها، من خودمو با افکاری درمورد لمس بدنش توسط مرد دیگه ای شکنجه ای دادم، با اینکه حتی میدونستم درنهایت اون مال من میشه. الان که زمانش رسیده، خوشحالم که اون بیتجربه هس. به این معنیه که اون هاید احمق سعی نکرده چیزی یادش بده، به همین خاطر هر رابطه ای که باهاش داشتم عالی پیش رفته. کایرا به مردی نیاز داره که بهش نشون بده چی رو تا حالا تجربه نکرده و من این جام که این کارو انجام بدم و اون رو داشته باشم.

فصل دوازدهم : کایرا

اه لعنتی !! میدونم بخاطر اینکه اون وایساده و آلتش رو با حرکات تعیین شده ای توی دهنم میکنه و درمیاره کنترل اینکار از دستم خارج شده. با هر حرکت ، آلتش بیشتر توی دهنم فرو می ره تا اینکه عق میزنم.

دستشو روی صورت و فکم تکون داد و گفت:

_آروم باش. از طریق بینیت نفس بکش. تو میتونی. تو میتونی همه چیزو داشته باشی.

دستورش این بار باعث نشد که گستاخ بشم. نه، اونقدر سرگرم این حس پیروزی ای هستم که بخاطر اینکه صددرصد توجهش به من باشه گوشه رو قطع کرد.

مونت داره به زندگیم گند میزنه، اما منم به زندگی اون گند میزنم. و بعدش اون سیم کارت گوشه رو درآورد؟ عالیه!

سر آلتش به ته حلقم قبل از اینکه آماده باشم برخورد کرد و من یه بار دیگه عق زدم. مونت سرشو تکون داد.

_دفعه بعد وقتی حس میکنی میخوای عق بزنی آب دهننتو قورت بده.

اون دوباره آلتشو از دهنم درآورد و به آرومی برگردوند، و من سعی کردم دستورالعملشو انجام بدم اما نمیتونم. دوباره عق زدم و سرفه کردم و اون آلتشو از دهنم درآورد و بهم زل زد.

_چه مواقعی نمیتونی؟

زمزمه کردم :

_کلا نمیتونم.

_این جلوی تورو میگیره که دوباره تلاش نکنی؟

قبل از اینکه جواب بدم لبم رو بهم فشار دادم

_نه.

_میخوای تسلیم بشی؟ میخوای بقیشو بیخیال بشی؟

بذارم مونت بیره و ثابت کنم که من نمیتونم همون جور که اون روی بدنم کنترل داره کنترلی

روی بدنش داشته باشم؟

_نه.

_خوبه. چون داری به جاهای خوبش نزدیک میشی.

دستاش رو دوباره دور فکم گذاشت ،و اون ملایمت و اهمیتی که بهم داد موقعی که دستشو دور صورتم گذاشته بود بیشتر ازاین حقیقت که هدف من الان ارضا کردن اونه شوکه کرد. اما وقتی موضوع سر مونته، ثابت کردن چیزی فقط همون معنی رو میده، بغیر از اینکه پشت این ثابت کردن چه چیزایی نهفته هست.

در حالیکه اون دوباره آلتشو رو توی دهنم میکنه، از طریق بینیم نفس می کشم و آب دهنمو قورت میدم.

چشاش از پیروزی درخشید ،اما این بار با دفعات قبل فرق میکنه. یه حرکت دیگه آلتش بهم فهموند که این لبخند پیروزی نیس، بلکه لبخند افتخاره.

اون به اینکارش ادامه میده و با هر حرکت ،با دستاش فشار خفیفی روی صورتم میاره که بفهمه واسه حرکت بعدی آماده ام یا نه.

وقتی جلوش زانو زدم، کاری که قسم خورده بودم انجام نمیدم، تنها کاری که میخواستم بکنم این بود که قدرتشو ازش بگیرم. اما اتفاق دیگه ای داره میفته، و من نمیتونم اسمی روش بذارم.

_ تو قراره تمام ارگاسم رو قورت بدی، دختر آتیشی من.

با چشمام اونو به مبارزه طلبیدم که آلتشو دربیاره، اما بنظر میاد که اون اصلا قصد این کارو نداره. بجاش، اون حرکاتشو سریعتر انجام میده. دستشو از روی صورتم برداشت، حتی موقعیکه سرش به عقب رفت و غرشی کرد و ارگاسمش رو توی دهنم حس کردم.

من تا آخر معامله پیش رفتم و همشو قورت دادم درحالیکه اون واسه سر پا ایستادن گوشه میز رو گرفت.

در اون لحظه، فهمیدم که بازی ای که مونت داره با من میکنه خطرناکتر از چیزیه که اون ازش خبر داره، چون همین الان هم از اون برترم.

من الان تقریبا قدرتمندترین و خطرناکترین مرد این شهر رو به زانو درآوردم و نمیتونم صبر کنم که این کارو دوباره انجام بدم.

فصل سیزدهم : مونت

گوشیم دوباره و دوباره زنگ خورد، هیچ شکی نیست که همون مکزیکی هایی هستن که بخاطر اینکه با کایرا بودم تلفن رو قطع کردم، و من حتی اهمیتی هم به این قضیه نمیدم. یادم نمیاد آخرین باری کی آنقدر سریع ارضا شدم، البته بغیر از مواردی که بدون کاندوم با کایرا رابطه داشتم. هیچوقت به گفته ی یه زن که اون از یه راه جلوگیری استفاده کرده اعتماد نکردم، اما به دلایلی به گفته اون اعتماد کردم.

فقط با یه تماس میتونم از گفتش مطمئن شم، اما احساس نکردم که به اینکار نیازی باشه. شاید به چندتا دلیل مزخرف، اگه من بطور اتفاقی کایرا رو حامله کنم، یه دلیل غیرقابل انکار گیرم میاد که اون رو برای بقیه زندگیش پیش خودم نگه دارم.

من از سنین کم با خودم عهد بستم که هرگز هیچ بچه ای از من بوجود نیاد. حتی به عواقبش همیشه فکر کرد. این فقط یه نقطه ضعف نیست، یه گناه خیلی بزرگه، بزرگتر از هر گناهی که تابحال انجام دادم.

بغیر از اون، آخه من لعنتی چی از یه بچه میدونم، یا اینکه چجور یه نفرو دوست داشته باشم؟ تمام زندگی من شامل کنترل افراد دوروبرم بوده و تنها چیزی که میدونم اینه که قدرتی که درطول چندین سال واسش جنگیدم رو ول نکنم. میدونم که از الان باید از کاندوم استفاده کنم، اما فکر اینکه بین آلت من و واژن اون حتی یه تیکه لاتکس باشه هم عصبانیم میکنه. من نمیخوام هیچی بینمون باشه.

میدونم که نباید تا این حد پیش برم، اما نمیتونم کاریش کنم. لعنتی نمیخوام هم کاری بکنم.

وقتی کایرا جلوم وایساد، سینش بخاطر نفسی که میکشید بالا و پایین میرفت. دوباره گونشو گرفتم.

__ واسه یه مبتدی بد نبود.

اگه میشد بعد از سکس هم آنقدر تسلیم میبود چی میشد!

بدون شک یه رویای شیرین میشد.

دستمو دراز کردم و مچشو گرفتم و دستشو به زور به سمت پاهاش بردم ، بدون اینکه قفل

نگاهمون رو بشکنم، انگشتشو روی کلیتورش کشیدم.

__ حسش میکنی؟ تو برای من خیسی. هرچی میخوای انکارش کن اما هر دومیون حقیقتو میدونیم.

با استفاده از انگشتش ، پیرسینگش رو لمس کردم.

__ فکر میکنی نوبت توئه که ارضا بشی؟

__ آره .من کاری که خواسته بودی رو انجام دادم.

عکس العملش ثابت میکرد که توی لحظه نیازه.

از انگشتش استفاده کردم تا حرکت آرومی رو روی کلیتورش انجام بدم.

__ و فکر میکنی که این باعث میشه بذارم ارضا شی؟

سرشو تکون داد و من به اینکارم ادامه دادم اما قبل از اینکه ارضا شه دستشو دور کردم و دوتا

دستشو به پشت سرش چسبوندم.

__ تو قرار نیس ارضا شی. اینم مجازاتت واسه دیر کردنته.

__ اون فقط پنج دقیقه بود.

__ پنج دقیقه یا پنج ساعت. بهرحال دیر کردی.

__ اما...

__ یه بهونه دیگه دستم بده تا پلاگت رو همین الان در بیارم و بکنمت. درواقع فکر میکنم تو تقریباً

آماده ای. یه پلاگ دیگه استفاده کنی بعدش نوبت آلت من میرسه.

فصل چهاردهم : کایرا

چجور ممکنه که همزمان نوک سینه هام سفت و کلیتورم خیس شده باشه و اونقدر دلم بخواد با چراغ مطالعه ای که روی میزه تا سر حد مرگ بزنمش.

این مرد منو کاملاً دیوونه کرده. اگه همین الان ازش دور نشم، کار بیفکرانه ای ازم سر میزنه.

"مثل اینکه روی میز جلوش بشینی و التماسش کنی که تورو بکنه، درعوض هرچی که بخواد روهم قبول کنی بهش بدی، تا وقتی که بذاره ارضا شی؟"

در حالیکه مچم رو از دستش بیرون کشیدم ، ندای درونم رو ساکت کردم .

بطور تعجب آوری، اون منو ول کرد.

از میز دور شدم ، سعی کردم که فکرشو بخونم .اینکار غیرممکنه.

اون پرسید:

_ فکر میکنم که دوست داری امروز بری سرکار ؟

کار. چجور ممکنه که فراموش کرده باشم ؟

_بله. البته. همیشه کاری واسه انجام دادن دارم.

_اینو درک میکنم.

خیلی عجیبه، ولی شاید تنها نقطه مشترکمون اینه که دوتامون کاری تجاری رو اداره میکنیم.

البته درمورد اون، یه امپراطوری رو اداره میکنه. اما بازم، این هدف من هم هس، این که هفت گناهکار یه مارکت ویسکی جهانی بشه. نقشه های پدرم هیچوقت آنقدر بزرگ نبود، نه اون نه پدرش نه جدش اما من افکار بلندپروازانه تری دارم. من میدونم که اگه ما رابط های خوب و پول

داشته باشیم میتونیم در این حد هم پیش بریم. برت هم از این طریق بهم نزدیک شد. اون کاری کرد که باور کنم هدفش مثل منه. اون تصویری از آینده ای برام مجسم کرد که شدیداً میخواستم و من هم به این دلیل عاشق برت شدم.

برت. فکر اون باعث شد که بغضی گلوم رو بگیره چون یاد اولین جمله ریماپندری که مونت امروز صبح فرستاد افتادم. "قرار قبلت بهش رسیدگی شد"

چند قدم از مونت دور شدم قبل از اینکه سوالی رو که همون اول میخواستم بپرسم رو مطرح کنم. _چجور تو... چیکار...؟؟_

بین کلمات گیر کردم و نمیدونستم که چجور باید این سوال رو ازش بپرسم.

واسه برت چه اتفاقی افتاد؟

حالت صورتش سریع به اون حالت سختی آشنایی دراومد که قبلاً هم دیدم.

تو هرگز دیگه لازم نیست نگران اون باشی.

اما منظورت چیه؟

صدام بالا رفت چون این چیزی نیست که بیخیالش بشم. دیشب، با دیدن مردی که کنار درگاه در آپارتمانم وایسادم بود و فکر میکردم مرده شوک نهایی بهم وارد شد. من هیچوقت توی زندگیم غش نکرده بودم، اما دیشب مثل یه کیسه گندم روی زمین افتادم.

وقتی بهوش اومدم، برت بالای سرم وایساده بود، درحالیکه هی دستشو روی بازوش میکشید و دماغشو بالا میکشید. من هیچوقت معنی این نشانه هارو نمیفهمیدم، اما بعد از حرفی که ماگنولیا بهم زد، میدونستم که تحت تاثیر ماده. فکر میکنم کاکوئین باشه. تجربه ای در این مورد ندارم که ممکنه چیز دیگه ای باشه و از این بابت خدا رو شکر میکنم.

چهرش، که زمانی آشنا بود، لاغرتر شده، گونه هاش تو رفته بود و گودی عمیقی زیر چشماش بود. چشماش مثل چشمای من فردای روزی که شبو بدون شستن آرایش چشمم میخوابیدم شده بود.

خیلی طول نکشید که بفهمم اون ازم چی میخواد. پول. و عواقب انجام ندادن اینکار؟ کشتن اعضای خانوادم.

آیا اون تونست منو شدیداً بترسونه؟ آره. آیا این موضوع که مردم هی اطرافیانم رو تهدید میکنن منو عصبانی میکنه؟ البته.

اون نقششو بهم گفت و من قول دادم که انجامش بدم چون، لعنتی، من همین الانم بدنم رو بخاطر اونا فروختم، اونم درحالیکه پولی رو باید میدادم که حتی در موردش نمیدونستم! در این لحظه، بنظر میومد که همه چیزمو میدم که اونا رو نجات بدم، البته درحالیکه اونا اینو نمیدونن. وقتی برت داشت میرفت، از شدت وحشت قهقهه ای زدم.

_ خیلی بده که توی کار تجارتت آنقدر گند زدی. بعدش هم بعنوان یه زن هیچی واسه عرضه بمن نداشتی.

میخواستم از عصبانیت فریاد بزنم. بهش بگم تنها دلیلی که باهش ازدواج کردم بخاطر اون جشن بالماسکه بود که بعداً معلوم شد اصلاً اون نبوده.

من میخواستم از زندگیم بره.

_اونو کشتی؟

روی صندلیش نشست و دستاشو روی میز گذاشت.

_تا حالا فهمیدی که من هرگز جواب این سؤال رو نمیدم، مهم نیست که چندبار اینو بپرسی یا درمورد کی باشه.

دوباره درطول اتاق قدم زدم تا جائیکه فقط یه میز بینمون بود.

_فکر میکنی من حق ندارم بدونم که ممکنه دوباره بیوه شده باشم؟

انگشتاش رو سه بار روی میز زد تا وقتیکه سرشو بالا آورد و نگاهش رو به چشم دوخت.

_من میتونم تورو پیش هر قاضی یا کشیشی توی این شهر ببرم، و در عرض ده دقیقه زن میشی.

دوباره با اون کفشای پاشنه بلند قدم زدم.

_چون تو احتمالاً نقطه ضعف همشون رو میدونی و هرچی بگی رو انجام میدن. زندگی اینجوری

واسه لاکلان مونت پیش میره؟

اون کف دستشو روی میز گذاشت و به اندازه ای از روی صندلی بلند شد تا صورتش هم سطح

صورت من باشه.

_دقیقا همینطوره.

صداش خشن شده بود انگار داشت یه کاری میکرد که دوباره به مبارزه بطلبمش.
دهنمو باز کردم که چیزی بگم ، اما اون حرفشو ادامه داد:

_منو زیر سوال نبر چون اگه بخوام میتونم امروز باهات ازدواج کنم و قانونا تو رو مال خودم بکنم.
فکر اینکه اون دیشب شوهرمو کشته باعث نشد یه قدم به عقب برم. بلکه فکر اینکه مونت منو
پیش قاضی یا کشیشی ببره که باهات ازدواج کنم شدیداً منو ترسوند.

تعادلمو حفظ کردم و راست وایسادم.

_خوبه که هردومون میدونیم این اتفاق هرگز نمیفته.

پوزخند آشنایی گوشه لبش نقش بست.

_خیلی مطمئن نباش کایرا.

نگاهمو از اون گرفتم و چرخیدم، نیاز داشتم که هرچه سریعتر از این اتاق بیرون برم. وقتی به دم
در رسیدم، اون دوباره حرف زد.

_لباس هایی که واسه سرکار رفتن میخوای بپوشی تو کمدمه. بذار یه ساعت دیگه اون پلاگ سر
جاش بمونه و تا دیروقت توی کارخونه نمون. امشب واست نقشه هایی دارم.

فصل پانزدهم : مونت

کایرا درو پشت سر خودش محکم بست و منم نتونستم دیگه جلوی خودمو بگیرم و قهقهه ای زدم. دختر آتیشی من هیچوقت آروم نیست .

تلفنمو برداشتم و پیامها و ایمیل هایی که بهم رسیده بود رو دیدم اما نمیتونم حتی یه کلمشو بفهمم. مدام نگاهم به زمین روبروم جایی که کایرا جلوم زانو زد میفته. عطر کایرا در هوا پخشه و تمرکز ندارم. با غرشی از روی صندلیم بلند شدم و به سمت دری رفتم که کایرا سعی کرده بود با گیره موهاش بازش کنه و باعث شد خندم بگیره. درو قفل کردم و بعد به سمت خروجی راهرو مخفی رفتم.

وقتیکه قدم به ورودی راهرو گذاشتم، تونستم آرامشو حفظ کنم. خودمو مجبور کردم که به سمت اون یکی دفترم برم از اونجایی که بخاطر اون به کتابخونم هم نمیتونم برم. تقریبا به ورودی رسیده بودم که دیدم جی از جهت دیگه ای داره میاد. _ همه چی خوبه رئیس؟ پیام هات رو جواب نمیدادی.

_ چی میخوای؟

_ چندتا مکزیکی عصبانی پشت خطن و دستور دادن که بهشون زنگ بزنی. وضعیت از دیشب بهم ریخته.

انگشتمو روی دستگاه اثر انگشت گذاشتم و درو باز کردم. هر دومون رفتیم داخل.

_ نیازی نیست که هیچی بهشون توضیح بدم، اونا نمیتونن به من دستور بدن. اینجا شهر منه. جی روی یه صندلی مونده به میز نشست.

_ فکر میکنی چه مدت طول می کشه تا اونا رو تحت فرمان خودت نگه داری؟ کارتل ها نمیدارن تا ابد تو کنترل اونا رو بدست بگیرن.

_ نمیدارن؟؟ فکر میکنی قراره چی بشه؟

_ اونا حتی قدرت بیشتری بدست آوردن. هیچکس مثل تو اونا رو اینجوری کنترل نکرده ولی اگه اونا دیگه ازت پیروی نکنن چی؟

دستمو مشت کردم و روی میز گذاشتم.

_ اونا این کارو نمیکنن. من اونا رو کنترل میکنم چون نقطه ضعفشون رو میدونم. این حقیقت که اونا بدون گفته من کاری نمیکنن تصادفی نیست . تو که اینو میدونی.

جی اونقدر توی تشکیلاتم بوده که از بیشتر رازهام خبر داره و میدونه از چه کسایی نقطه ضعف دارم ، البته بغیر از وی.

_من فقط میگم که ما باید باهوش باشیم . شاید نباید با قطع کردن تلفن روشن اونم بعد از اینکه یکی از معاونینشو کشتی اونا رو عصبانی کنی و این نقشه خوبی نیس.

_و تو فکر میکنی باید جلوشون سجده کنم؟ من هیچ اهمیتی نمیدم که اونا چقدر قدرت دارن. این شهر منه. من قوانینمو می سازم.

جی به صندلش تکیه زد.

_فکر غلط نکن رئیس ولی...

_تو میدونی که بیشتر مردم حتی اجازه ندارن اینجور جمله ای رو بگن.

_آره خب، من دوست وفاداری نیستم اگه بهت نگم جدیدا حواست جمع نیست .

حواس پرتی که در موردش میگه مشخصا کایراست و این منو عصبانی میکنه که جی جرات میکنه حتی اسم اونو بیاره.

_مواظب حرف زدنت باش.

جی دوتا دستشو بالا برد و سعی کرد منو آروم کنه.

_من نمیگم چیز بدیه، من فقط میگم ...اون داره با مغزت ور می ره. بقیشون، انگار اصلا وجود نداشتن اما این یکی فرق میکنه . اگه من دارم اینو میفهمم، فکر میکنی بقیه نمیفهمن؟ تو توی راس این امپراطوری هستی نه فقط چون ازت میترسن و بهت احترام میذارن ، بلکه چون هیچ نقطه ضعفی نداشتی.

چشامو باریک کردم و به معاونم دوختم.

_هنوزم هیچ نقطه ضعفی ندارم و این مسأله همین الان تموم شد.

جی سرشو به علامت احترام تگون داد.

_بله آقا. هروقت وقت آزاده چندتا مسأله هس که باید در موردش صحبت کنیم. بهم خبر بده کی اونا رو حل کنیم.

این حقیقت که ممکنه بخاطر کایرا دیگه در راس امپراطوریم نباشم عصبانیم میکنه.

_همین الان. بیا همه چیزو حل کنیم. هیچکدوممون این اتاق رو ترک نمیکنیم تا وقتی که به تک

تک مشکلاتمون رسیدگی کردیم. تو فکر میکنی من حواسم پرته؟ تو کاملا اشتباه میکنی. هیچی عوض نشده.

حتی وقتی این حرفها رو میزدم میدونستم دروغ میگم.
همه چی عوض شده.

فصل شانزدهم : کایرا

فقط یه لباس بیرونی هست که باید انتخاب کنم اما فرق ایندفعه اینه که اینجا کمد مونته. فکر میکنم که میتونم سعی کنم یکی از کراواتهاشو بردارم و بعنوان کمر بند ازش استفاده کنم و تازه یه مدل جالب هم از آب در میاد.

تقریبا این فکر دو ثانیه طول کشید تا اینکه بالاخره لباس سفید مشکی ای که چاکای پایینش داره رو از چوب لباسی برداشتم و پوشیدم. دوباره لباسی از یه طراح مشهوره، شدیدا گرونه و خیلی بهم میاد. آه و البته سوتین و شرتی که به همراهش بود.
وقتی در سوئیت مونت رو باز کردم ، وی بیرون منتظرم بود.

اون مثل همیشه ساکت منو به سرکارم برد و من اول پلاگ رو برای یه ساعت نگه داشتم و بعد رفتم دستشویی و درش آوردم. بعد از اون خودمو غرق کار کردم تا جایی که تونستم تقریبا اتفاقات امروز صبح رو فراموش کنم.

تقریبا.

من یه بیوه ام.

نباید تازه این رو درک کنم از اونجایی که چندین ماهه که بیوه شدم، اما دونستم اینکه الان این موضوع حقیقت داره یه مساله کاملا جداست.

باید حس غم یا چیز دیگه ای برای این حقیقت که دیشب قبل از اینکه حتی صبح بشه مونت به قضیه برت "رسیدگی کرد" داشته باشم اما در حقیقت تنها حسی که دارم راحتی خیاله.

این منو تبدیل به چه آدم وحشتناکی میکنه؟

نمیتونم این حس رو گردن مونت بندازم، چون بعد از اولین ملاقاتم با اون توی این دفتر، یادم میاد که داشتم فکر میکردم اگه برت هنوز زنده بود خودم با دستهای خودم میکشتمش. و دیشب، وقتی داشت توصیف میکرد که چجور میخواد خونوادمو بکشه، میخواستم تفنگو ازش بگیرم و به سمت قلبش چندبار شلیک کنم و آخرین گلوله رو هم به سرش بزنم .

به میز اتاقم تکیه دادم و با دستام صورتم رو پوشوندم.

من کیمم؟؟؟

به سقف خیره شدم و نفسی بیرون دادم. دیگه خودمو نمیشناسم. توی دفترم نشستم، دفتری که از بچگی آرزوی داشتنش داشتم، لباسی رو پوشیدم که توسط مردی انتخاب شده که یا شوهرمو کشته یا دستور قتلشو داده و بجای اینکه برم پیش پلیس و بهشون بگم چی شده، به این فکر میکنم که چقدر زیاد دوست دارم که اون منو روی این میز بکنه.

من چم شده؟

این سوالیه که نمیتونم بهش جواب بدم، پس دوباره سرمو گرم کار کردم، تظاهر میکنم که توسط بحران اخلاقی که درونم پیش اومده نابود نمیشم ولی مطمئنم به جهنم می رم چون حتی ذره ای حس پشیمونی بهم دست نداده.

گذر زمان رو از دست دادم احتمالا چون آخرین کنفرانس تلفنیم تقریبا یه ساعت طول کشید و

من درمورد مفاد اولیه قرارداد تولید جو قبل از اینکه جزئیات رو به وکیل بدم مذاکره کردم.

_پس تا چند روز آینده میای دابلین تا اینکه توی GWSC باهم جشن بگیریم؟

اینو روی گفت. اون جو ارگانیکی که من واسه تولید ویسکیم ازش استفاده میکنم رو تولید میکنه. (جی دبلیو اس سی) کنفرانس جهانی ویسکی و اسپریت، یه رویداد که از زمانیکه بیست سالم بود و پدر و پدربزرگم اونجا رفتن میخواستیم برم.

بعد از اون پدرم گفت که خرج این مراسم زیاده و شرکت نمیتونه پولش رو بپردازه و از وقتی که من رئیس شدم وضع تغییری نکرده.

_امیدوار بودم که تا آخرین دقایق بتونم بلیط بگیرم و پیام ولی این مراسمی که قراره برگزار بشه همه نقشه هامو بهم ریخت.

جوابم کاملا چرت بود. من اصلا سعی نکردم بلیط بگیرم چون میدونستم که این بی مسئولیتیه موقعیه که شرکت در وضع بدیه برم اونجا.

حداقل نمیتونستم تا وقتیکه مونت دخالت کرد.

بعلاوه من نمیخوام به یه تولید کننده جو بگم که هفت گناهکار مشکلات مالی داره.

_این نومید کننده هس. امسال آدمهای مهمی قراره شرکت کنن. ما خیلی واسه شرکت کردن توی این مراسم هیجان زده ایم چون امسال محصولمون دو برابر هرسال بازدهی داشته و چندتا خریدار هم نظرشون جلب شده.

فک کنم منظورشو متوجه شدم.

_امیدوارم منظورت این نباشه که میخوای قیمت رو بالا ببری روی. ما قرار داشتیم.

سعی کردم به حالت خندون اینو بگم اما مداد نوت پدم توی دستم فشرده شده بود و شدیداً داشتم جلوی خودمو میگرفتم که نوت پد رو به سمت دیوار پرت نکنم.

روی گفت:

_البته که نه. تو منو میشناسی. من روی قولم هستم.

_خوبه که هنوز کسایی هستن که به قولهاشون عمل میکنن. این روزا اینجور چیزی خیلی کمیابه.

امیدوارم که سال بعد تورو توی GWSC ببینم.

گوشی رو قطع کردیم و قبل از اون قول دادیم که وکیل هامون بقیه کارو انجام میدن. من با مداد نوت پدم شرایط قرارداد رو رد کردم .

قرارداد خوبیه تا وقتی که وکیل های اون نزنن زیرش. انگار که همیشه وکیل ها دوست دارن چیزهای ساده رو پیچیده کنن.

ذهنم به سمت آخرین دقایق گفتگومون برگشت ، به GWSC ، و برای یه دقیقه، رویایی فکر کردم. سایت کنفرانس رو بالا آوردم و جزئیات رو خوندم.

اگه میتونستم برم ، یه شانس عالی واسه جهانی کردن شرکتم بدست میاوردم. تفاوت بزرگی بین اداره کردن هفت گناهکار وقتی آنقدر وسیع میشد تا اینکه بزور شرکت رو سر پا نگه داریم وجود میداشت. پدرم اگه بود میگفت حتی فکر کردن بهش هم احمقانه هس ولی اون از یه نسل دیگست. شعارشون هم این بود " سخت کار کن "

من نمیخوام اینجوری به سنت خانوادگیمون ادامه بدم. میخوام یه امپراطوری ویسکی بسازم. خدایا. می شنوی؟ دارم مثل مونت حرف میزنم.

از میزم دور شدم و وایسادم، شونه و گردن و کمرم بخاطر نشستن زیاد درد گرفته بود و معدم قاروقور میکرد.

خوبه که صاحب یه رستوران اینجا هستم ! از دفترم بیرون اومدم و تمپرنس رو دیدم که از ته راهرو داشت به سمتم میومد.

_آه خوبه. فکر کردم فراموش کردی.

ذهنم تقلا میکرد که بیاد بیاره موضوع چیه.

_چیو؟

_لعنتی. واقعا فراموش کردی. مشکلی نیس. دیر نکردی. من اومدم دنبالت که دیر نکنی.

اون منو به سمت آسانسور هدایت کرد و من هنوز نمیدونم داره درمورد چی حرف میزنه.

_موضوع چیه؟

در آسانسور باز شد و ما رفتیم داخل. تمپرنس دکمه طبقه بالا رو فشار داد.

_تو با رئیس هیات مدیره گردشگری قرار داری.

_آه لعنتی.

اون درست میگه. من کاملا فراموش کرده بودم.

_این چیز مهمیه کایرا. امیدوار بودم بجای اینکه فراموشش کنی در موردش هیجان زده باشی. دهنمو باز کردم که بهش بگم زندگییم از وقتیکه لاکلان مونت تصمیم گرفت من بدهی قرضشم کاملا بهم ریخت. و بعدش این قضیه که اون شوهرمو کشت که ظاهرا اصلا هم بابتش ناراحت نیستم که بازم باعث مغشوش شدن افکارم شد.

دندونامو بهم فشار دادم چون اصلا امکان نداره بتونم اینجور چیزها رو بهش بگم. من به هیچکس نمیتونم چیزی بگم بجز فقط ماگنولیا. اون تقریبا توی دنیای زندگی میکنه که من الان دارم ازش خبردار میشم و بیشتر از هرکس دیگه ای این موضوع رو میفهمه. _من بخاطر اینکه موضوع مهمی نبوده فراموشش نکردم. این چند روز اخیر یجورایی سرم شلوغ بود.

_مشکلی نیست. تو حالت خوب میشه. میفهمی که کارهایی که باید بکنیم به نفعمونه.

_چه کارهایی؟

اینو پرسیدم. بخودم یادآوری کردم که من یه رئیس افتضاحم اما همیشه که نمیشه همه چی یادم باشه.

_تورها و مغازه هدیه دهی. ما باید مردم بیشتری رو به داخل کارخونمون راه بدیم. بذاریم شخصا توی هفت گناهکار سرمایه گذاری کنن. اگه اونا ببینن که ما چطور داریم ویسکی درست میکنیم، با ما که مسئول ساخت ویسکی و فروختنش به اونا هستیم آشنا بشن و بعد مزشو همون لحظه بچشن، خریدارهای ویسکیمون چند برابر میشن. این براشون تبدیل به تجربه ای میشه که هرگز فراموش نمیکنن. تجربه ای که با هشتگ توی شبکه های اجتماعی به اشتراک میذارن. ما به این نیاز داریم کایرا.

اون یه ورقه پرینت شده کاغذ بهم داد و من به نکات مهمش نگاه کردم.

_آه اون چیز...

به آرومی نفس کشیدم، چون میدونم حق با اونه. صد درصد حق با اونه. اما پدرم بعد از اینکه فهمید میخوام طبقه بالای کارخونه رو رستوران بزنم خیلی عصبانی شد. اگه شروع کنم به گذاشتن تورهای مختلف توی کارخونه و بهشون نشون بدم که چطور ما ویسکیمون رو میسازیم

اون عقلشو از دست میده و بازنشستگیش رو بیخیال میشه و میاد اینجا ، که این موضوع باعث شد سرم گیج بره.

کاری که میخوایم بکنیم اصلا غیرعادی نیس چون تمام ویسکی ها مراحل ساختشون یکیه فقط بعضی مواد افزودنی داره که ما بهش اضافه میکنیم و رازمون با اینکار ممکنه بخاطر بیفته. _ تو میدونی که حق با منه.

موقعیکه در آسانسور توی طبقه ای که رستوران قرار داره باز شد اینو گفت و دکمه رو زد تا در آسانسور باز بمونه. _ میدونم اما پدرم..

_ پدرت که دیگه رئیس نیس. چندبار در طول هفته اینو به بقیه میگی؟ سکوتم باعث شد که اون ادامه بده.

_ تو بدون اجازه اون یه پروژه ساختمونی (رستوران) برعهده گرفتی چون بهش ایمان داشتی. این موضوع حتی در اون حد هم نیس. _ اما پس..

_ چیزی نیس. ما میتونیم جوری تور رو بچینیم که همه چی درست کار کنه.

_ خرجش چی؟ و کیل هامون مخالف اینجور خرجی ان.

تمپرنس چشماشو در کاسه چرخوند.

_ آنقدر بهانه نیار و برو پیش رئیس هیأت مدیره و اونو به یه شام دعوت کن و بهش بگو که میخوای هفت گناهکار رو به جدیدترین و بیاد موندنی ترین جاذبه گردشگری نیواورلنز تبدیل کنی.

_ جالبه که فکر میکردم من اینجا رئیسم.

خندیدم و گذاشتم اون دکمه آسانسور رو بزنه.

_ فقط چون میدونم فراموش کردی میگم که رئیس هیأت مدیره اسمش جف دون هس. اون گفت شما دوتا همدیگرو می شناسین؟

در بسته شد و ندید که من دهنم باز شد.

جف دون دوست پسر من توی دبیرستان بود. پسری که بعد از تموم شدن مجلس رقص

دبیرستانمون، باکرگیمو ازم گرفت. تجربه ای که کاملا کلیشه ای بود. چندین سال میشه که اونو ندیدم، اما برای مراسم تشییع برت گل و کارت تسلیت فرستاد و توش نوشته بود که اگه به چیزی نیاز داشتیم فقط لازمه بهش بگم. دو قدم به داخل رستوران رفتم تا اینکه دیدمش. اونم دقیقا در همون لحظه منو دید، سریع از صندلی بلند شد و دستاشو جوری از هم باز کرد که انگار میخواه منو بغل کنه. آه خدای من. حتی نمیخوام فکر کنم که مونت چیکار میکنه وقتی این موضوع رو بفهمه. من باید دروغ بگم. چاره ای ندارم. یا جف هم تا فردا «بهش رسیدگی میشه»

فصل هفدهم : مونت

مونت : کدوم گوری هستی؟

وی : هنوز منتظرم که بیاد.

مونت : کدوم گوریه؟

وی : داخل .

رفتم توی برنامه ای که روی گوشیم نصب بود و ردیابی که توی گردنبنند کایرا کار گذاشته بودم رو هک کردم که خیلی تعجب آورده که هنوز سعی نکرده درش بیاره. شاید فهمید که به نفعشه که

توی گردنش باشه.

یا شایدم هنوز نفهمیده چجور باید از گردنبندش در بیارتش. این جواب بیشتر به اون میخوره. ردیاب نشون میده که اون هنوز توی ساختمونه، اما توی دفتر زیرزمین نیس. با برنامه وررفتم که ویو بهتری از ساختمون بهم بده. تکنولوژی واقعا جادوی عجیبیه چون الان میدونم که اون توی رستورانه.

به ساعت نگاهی انداختم. تقریبا هفت و نیمه.

اون یکی گوشیم رو برداشتم، همون گوشی که فقط واسه ارتباط با کایرا ازش استفاده میکنم و بهش پیامی دادم.

مونت: تا دو دقیقه دیگه باید به در کارخونه رسیده باشی یا اینکه وی میاد دنبالت که بیارتت.

منتظر شدم که ببینم اون پیام رو خونده یا نه ولی دیدم این کارو نکرده .

گور بابای دو دقیقه. من منتظر هیچکس نمیشم و کایرا باید ساعتها پیش اینجا میبود، تا اونجایی که میدونم.

دوباره با گوشی اولم به وی پیام دادم.

مونت: برو رستوران. ببین چی اونو مشغول نگه داشته و اونو تا ماشین اسکورت کن. من دیگه

صبرم تموم شده.

وی: چشم رئیس.

مونت: وقتی داری اسکورتش میکنی و میاریش اینجا بهم خبر بده.

بعد از گفتگوم با جی و پیشنهادش که کایرا تبدیل به نقطه ضعفم شده جوری که بقیه هم متوجه

این موضوع میشن، بیشتر هم حساس شدم. ماشینی که وی کایرا رو روزانه باهاش میبره و میاره

کلا ضدگلوله هس و شدیداً سنگینه، که به همین خاطر که من هرگز باهاش رانندگی نکردم. من

برای قدرت و سرعت و زیبایی ارزش قائلم و کلکسیون بزرگی از ماشین های سوپراسپورت و

پرقدرت آمریکایی دارم.

تبعیض هم قائل نمیشم، فقط همشون رو دارم.

هرکسی که بخواد با من بجنگه مطمئنا میخواد بمیره. میدونم که کارتل از دستم عصبانیه، اما

همچنین اطلاعاتی دارم که میتونه اونا رو از درون پاشونه و تا سالها نتونن تشکیلات خودشون رو

از نو بسازن. من احمق نیستم. وقتی کاری رو انجام میدم به تمام عواقبش هم فکر میکنم.
یا حداقل تا وقتی که کایرا توی زندگیم اومد.

جی در یک مورد حق داشت. کایرا متفاوته. اون در همه چیز باهام بحث میکنه. تسلیم شدنش
هیچوقت قطعی نیس ولی وقتی هم تسلیم میشه بیشتر منو به چالش میکشه. بدنش مثل آتیش
چشمش سوزانه و این همون برزخیه که معتادش شدم.
لعنتی !!

جی راست میگه. من باید حواسمو جمع کنم و برگردم به چیزی که بودم. حضور کایرا میتونه توی
زندگی شخصیم اثر بذاره ولی تجارت من نیاز به کل توجهم رو داره.

من باید امنیتمو بروز کنم و مطمئن شم که هیچکس از حواس پرتی لحظه ایم سواستفاده نکنه.
کسایی که توی تشکیلاتم هس باید فایل ها و وسایل الکترونیکیشون رو آپدیت کنن که کسی
نتونه ضعیفی درون تشکیلاتم پیدا کنه و اونها رو برعلیه من کنه. و این اتفاق باید همین الان بیفته.
یه پیام دستوری به جی دادم و اون سریع جوابمو داد.

جی : فکر خوبیه رئیس. میخوای در این مورد چیکار کنی؟

ما دوتا مامور تحقیق داریم که ترجیح میدن سرشون با شمشیر از تنشون جدا بشه تا اینکه بخوان
اطلاعاتی از تشکیلاتم بیرون بدن. وفاداریشون مثل هر شخص دیگه ای توی این تشکیلات ثابت
شده. سومین مامور تحقیق همون کسی که درمورد ازدواج قبلی برت تحقیق نکرده بود و به اجبار
بازنشسته شد.

مونت : از هردوی اونا استفاده کن. هر کدوم بطور مستقل. نمیخوام اونا بدونن که هردوشون دارن
روی اون موضوع کار کنن. هر خبر جدیدی رو بهم اطلاع بده. خودم به شخصه نتایج کارشون رو
بررسی میکنم.

جی : بله آقا. همین الان انجام میدم.

همون موقعی که از میز دور شدم، پیامی اومد و اون تلفنی که برای پیام به کایرا ازش استفاده
میکنم نیست.

وی: اون با یه مرد قرار داره. میخوای برم بیارمش یا صبر کنم؟

چیییییییی؟؟؟

روی صفحه مانیتور روبروم زدم و تصاویری از دوربین های مخفی که در زاویه های مختلف رستوران هفت گناهکار نصب بود نمایان شدند.

روی میزی که زوم کردم موهای قرمز کایرا و مردی که روبروش نشسته بود رو دیدم. اون دستشو وسط میز برده بود و انگار که میخواست دست کایرا رو بگیره ولی کایرا دستشو عقب کشید و روی پاش گذاشت.

به وی پیام دادم :

مونت : این مرتیکه کیه ؟

وی : نمیدونم.

و من کاملا مطمئنم که وی نمیره از کسی بپرسه چون حدود یه دهه هس که حرف نزده. از چهره مرد اسکرین شات گرفتم و اونو برای جی فرستادم.

مونت : اسم و هرچیزی که میشه درمورد این مرد فهمید رو میخوام . همین الان.

جی : حتما رئیس.

کامپیوتر معاونم از این نظر عالیه. بعد از اینکه اینهمه واسه ام آی تی پول دادم بایدم باشن. سه دقیقه طول کشید تا اینکه جوابی برام اومد.

جی: ایمیل تو چک کن.

وارد برنامه امنیتی شدم و هر کلمه ای که میخوندم منو بیشتر از قبل عصبانی میکرد. گوشیم با اومدن یه پیام جدید لرزید.

وی: میخوای که بیمارم؟

مونت : نه. خودم به این قضیه رسیدگی میکنم.

فصل هجدهم : کایرا

شدیدا سعی دارم که این شام رو هرچه سریعتر تموم کنم چون هرثانیه که میگذره حس میکنم که اوضاع واسه من بدتر میشه. یا حتی بدتر، اوضاع واسه جف بدتر میشه.

اسکار حتما بیرون منتظره. قرار نبود امشب تا دیروقت سرکار باشم. مطمئنم مونت قضیه جف رو میفهمه.

اونقدر ساده نیستم که فکر کنم تا وقتی که اسکار منو به اون قفس میبره مونت اسم و آدرس و پسورد شبکه های اجتماعی و بیوگرافی کامل جف رو نفهمیده.

مونت احتمالا حتی میدونه وقتی که جف باکرگیمو ازم گرفت از چه مارک کاندومی استفاده کرده که البته باید اضافه کنم این کارو جف وقتی هفده سالم بود عقب ماشین کادیلاک پدرش انجام داد.

_من نگاه دیگه ای به چیزی که دستیارم برام فرستاد میندازم و ما منتظر میمونیم که تو بهمون بگی کی میخوای این پروژه رو انجام بدی. من فکر میکنم که قراره بترکونی کایرا. میتونیم توی خیابون بوربون برای آدمایی که نمیخوان فقط جشن بگیرن جاذبه دیگه ای بذاریم. اونا میتونن مزه ویسکی عالی شهر نیواورلنز رو بچشن.

اون جامشو بالا برد و من با لبخندی مصنوعی که روی صورتم حفظ کرده بودم جاممو به جامش زدم و در حالیکه متن رو براش میخوندم دردل برای سلامتیش دعا کردم.

_متنفرم از اینکه این شام و این گفتگو رو تموم کنم، اما من قرار دیگه ای هم دارم که باید بهش برسم. خیلی ممنون جف. تمپرنس در اولین فرصتی که ما به جزئیات قرارداد رسیدگی کردیم

باهات تماس میگیره.

بلندشدم، دامنم رو پایین کشیدم و جف هم از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد که منو بغل کنه.

_ خوشحالم که دوباره میبینمت کایرا. خیلی وقته که ندیده بودمت. امیدوارم دفعه بعد بجای صحبت های تجاریمون بتونیم حرفهای دیگه ای هم بزنینم.

سرمو تگون دادم چون این تنها عکس العملیه که میتونم نشون بدم . امیدوارم حتی با اینکارهم حکم مرگشو امضا نکرده باشم.

_ ما قطعاً در تماس خواهیم بود. تو باید بمونی و نوشیدنی دیگه ای رو بخوری. به حساب من.

_ شاید تو بتونی قرارت رو عوض کنی و بهم بییوندی؟

_ متأسفانه نمیتونم.

لبخندش کمرنگ شد ولی من ثابت وایسادم و برای آخرین بار سرمو براش تگون دادم.

چرخیدم و همونطوری که داشتم به سمت آسانسور میرفتم به زوج های دیگه لبخند میزدم ولی تا قبل از اینکه به آسانسور برسم با هیچکس حرف نزدم.

انگار تا ابد طول کشید تا به طبقه زیرزمین برسم. وقتی بالاخره درش باز شد به سرعت به ته راهرو رفتم، در دفتر رو باز و با خودم زمزمه کردم:

_ فقط باید کیفم رو بردارم، برسم به مونت و توضیح بدم ...

_ دقیقاً چیو توضیح بدی؟

اون صدای بم آشنا از تاریکی اومد. قلبم در سینه میکوبید و من دستمو روش گذاشتم.

_ یا مسیح مقدس، تو که منو زهرترک کردی.

_ بایدم زهرترکت کنم. چون فقط سی ثانیه وقت داری که توضیح بدی چرا با مردیکه تو رو توی

دوران دبیرستان کرده قرار شام داشتی بجای اینکه به دستور من زودتر بگردی خونه.

_ اینجوری نبود که..

مونت چراغ مطالعه رو روشن کرد و منو یاد اولین باری که اونو دیدم که روی صندلی اتاقم نشسته

بود انداخت. بعدش، وحشتی که هیچوقت تجربه نکرده بودم رو حس کردم. امشب، من شدیداً

میترسم ولی نه برای خودم. بلکه برای کس دیگه ای.

_بیا اینجا.

همون طور که به سمتش میرفتم ، صدای برخورد پاشنه های کفشم با کف ترک خورده، سکوت اتاق رو شکست.

_اون....

_نظرمو تغییر دادم . هیچ توضیحی نمیخوام. میخوام همین الان باسنت روبروی من باشه.

صندلی موقعی که اون از روش بلند شد و از میز فاصله گرفت صدایی داد.

من دهنمو بستم ، نمیخواستم که اونو عصبانی کنم، اما همچنین نمیخواستم جف بخاطر کاری که نکرده شکنجه بشه. پاهام بخاطر دستوری که داده بود خودبخود حرکت کرد ولی بازم توضیح دادم.

_ببین فقط تجارت بود. اون بیگناهی. قسم می خورم. اونو بیخیال شو.

متوجه نشدم که یه بازو تا مونت فاصله دارم تا اینکه مونت دستشو دراز کرد و مچمو گرفت و منو بطرف خودش کشید.

_بیگناه؟ فکر میکنی وقتی داشت بتو نگاه میکرد افکارش پرهیزکارانه بود؟ اصلا اینطور نبود.

_بحث ما تجارت بود.

دوباره گفتم.

_خواهش میکنم بهش صدمه ای نزن. اون کاری نکرده که سزاوار اینجور چیزی باشه.

مونت دستشو بالا برد و چونمو گرفت. اون توی چشمام خیره شد جوری که انگار میخواست از این طریق دهنمو بخونه و ببینه راست میگم یا نه.

_قسم میخورم. من دارم حقیقتو میگم.

اون چندلحظه ثابت موند و بعدش انگار که چیزیه فهمیده باشه دستشو از روی چونم برداشت.

_من باورت میکنم.

حرفهات مثل شوکی بود که بهم وارد شده باشه.

_واقعا؟

_تو واقعا دروغگوی افتضاحی هستی. و من از توی دوربین دیدم. اون ممکنه بخواد تورو بکنه ولی

تهدیدت نکرده. اون در امانه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

_ممنو...

قبل از اینکه جملمو کامل کنم مونت منو چرخوند و پشت گردنم رو گرفت و منو به سمت پایین فشار داد تا جائیکه سینم روی میز بود.

_اما این به این معنی نیس که من نخوام بهت یادآوری کنم که من تنها کسیم که میتونه تورو لمس کنه.

اون سرشو آورد کنار گوشم و چیزی زیراب گفت.

_تو . مال . منی.

نفس دیگه ای بیرون دادم، اما نفسم از روی ترس نبود. درواقع من باید خجالت زده باشم از اینکه بدنم آنقدر سریع حسش عوض شد.

در عمیق ترین و تاریک ترین رازهای وجودم، این چیزی بود که همیشه میخواستم. همیشه. مردی که منو با این حد از احساسات زورگویانه بخواد و مطمئن بشه که من فقط مال اونم.

اما چرا بین اینهمه آدم، باید مونت اون فرد باشه؟؟

این سوالیه که هیچ جوابی براش ندارم، هنوز اینو بهش نمیگم و گستاخی میکنم. مونت خودش توقع کمتر از اینارو ازم نداره. و به چند دلیل، گستاخ بودن من همیشه همه چیزو جذابتر میکنه.

_تو مالک من نیستی.

مونت لباسم رو بالا داد و شرتم رو پایین کشید.

_این چیزیه که تو کاملاً اشتباه میکنی.

با کف دستش به گردی سمت راست باسنم، ضربه ای زد، ضربه ای که سوزشی ایجاد کرد ولی باعث درد نشد. بجاش، جریانی از حرارت رو بدنالش براه انداخت و ماهیچه واژنم سفت شد. مونت چندتا ضربه رو پشت سرهم زد و بعدش متوقف کرد تا باسنم رو ماساژ بده تا اون سوزشی که ایجاد کرده بود رو کم کنه.

سعی کردم اهم رو کنترل کنم اما برخلاف ارادم ، ازدهنم خارج شد. دستش رو بین پاهام برد و با لمس خیسی بین پاهایم گفت:

_هرچی بخوای میتونی انکارش کنی اما هر دو میدونیم تو اینو دوست داری. برعکس دهن

کوچولوی باهوشت ، بدنت همیشه حقیقت رو میگه.
 نمیتونم چیزی بگم چون اون راست میگه. من واقعا دوست دارم. وقتی یه لحظه دستشو بر میداره،
 بلند میشم اما اون سریع شونمو میگیره.

_بهت نگفتم میتونی تکون بخوری. ما کارمون تموم نیست .

لرزشی سراسر پوستم رو فرا گرفت و نوک سینه هام موقعی که اون منو دوباره به پایین برد
 برجسته شد. این تسلط همون مرد توی بالماسکه هس. همون کسی که منو به دیوار چسبوند،
 اصلا نداشت بچرخم . مردی که هرچی میخواستم بهم داد و بخاطر اون شب، فکر کردم باهاش
 ازدواج کردم.

الان میدونم که اشتباه کردم . درمورد همه چی در اشتباه بودم بجز این. این چیزیه که میخوام.
 چیزیه که نیاز دارم.

صدای باز شدن زیپ شلوار مونت سکوت اتاق رو شکست و باعث شد لمسش رو پیش بینی کنم.
 اون انگشتش رو داخل من کرد، پیرسینگم رو لمس کرد و پرسید.

_پلاگ کجاست؟

_همونطوری که گفته بودی درش آوردم.

_الان کجاست؟

لبمو خیس کردم،توی ذهنم جوابمو مرور کردم .در این حین اون باسن درحال سوزشم رو فشار
 داد.

_ته کشوی چپی با روغنش. قبل از اینکه بذارمش و مخفیش کنم تمیزش کردم.

_دخترخوب. چون قراره الان تجربه کنی چجوریه که تورو با اینکه پشتت پلاگ میدارم میکنم.

دوباره بین پام خیس شد. یکی دیگه از رازهای فانتری کثیفم معلوم شد.

اون دستشو برداشت، کشو رو باز کرد . چند ثانیه بعد ، روغن به پشتم کشیده شد و همون طور که
 با کلیتورم ور میرفت پلاگ رو به آرومی داخل و خارج میکرد .

با تمام توانم جلوی خودمو میگیرم که روی میز بهش التماس نکنم .

مونت موهامو گرفت و صورتمو چرخوند تا منو ببینه. سرشو تکون داد ،با چشمای تیرش لبخند

مغرورانه ای بهم زد.

_توی لعنتی واسه من ساخته شدی.
 موقعی که از حرفش شوکه شده بودم، آلتش رو به داخل واژنم فرو کرد.
 _أه خدای من.
 زمزمم پر از احساسات شدید بود اما غرش مونت صدامو قطع کرد.
 _آلتم بزور داخل واژن تنگت میشه. لعنتی.
 دارم عقلمو از دست میدم ، لذت جای تمام افکار منطقیمو پر کرده درحالیکه اون به آرومی داره
 منو میکنه ، اونم خم شده روی میز تا وقتی که من پراز لذت و آهم.
 قبل ازاینکه اون ارضا بشه من شدم و بعدش تنها صدایی که در دفترم میومد صدای نفس نفس
 زدن هر دو مون بود.

فصل نوزدهم: کایرا

توقع داشتم بعداز اینجور ارگاسمی که داشتم بیشتر از دو دقیقه ازش لذت ببرم ،اما نه. اینجور
 چیزی قرار نیست اتفاق بیفته.
 بعد از اون رابطه پر حرارتی که با مونت توی دفترم داشتم ، اون منو بیرون برد و توی صندلی عقب
 ماشین گذاشت و بدون هیچ توضیحی بغیر از اینکه " نقشه ها تغییر کرده ، من کار دارم " منو ول

کرد .

نقشه ها تغییر کرده چون همین الانم منو کرده و دیگه امشب بهم نیازی نداره؟ میخوام به یه چیزی مشت بزنم اما پشت صندلی اسکار منو راضی نمیکنه.

_آرزو میکردم کاش تو میتونستی حرف بزنی چون اونوقت میتونستی بهم کمک کنی بفهمم تو سرش چی میگذره. اگه فکر میکنه پرت کردن من عقب ماشین حرکت خوبیه، کاملاً در اشتباهه. متنفر بودم از اینکه صدام می لرزید و بخودم گفتم این بخاطر عصبانیت و بخاطر قطره های اشک نیست .

چجور ممکنه من اونو آنقدر بخوام؟ چجور ممکنه فکر کنم اون کسیه که میتونه به من هرچیز فیزیکی که میخوام رو بده؟ خب البته، اون تیکه مهم پازل رو فراموش کرده، چون درمورد احساسات یه آدم هیچی نمیدونه.

وقتی اسکار منو به سوئیت مونت برد ، به سرعت به داخل و به سمت دستشویی رفتم، و آماده بودم عطری که از اون روی بدنم مونده بود و داشت دیوونم میکرد رو بشورم. یه صدا از طرف کمد توجهم رو جلب کرد، با یه جیغ چرخیدم و دستور دادم:
_تو دیگه کی هستی؟

یه مرد میانسال با مو و ریش و سبیل جوگندمی که کت و شلوار راه راه پوشیده بود بین کمد وایساده بود و بنظر می رسید که توی کنارش اتو باشه.

_آه، خیلی متاسفم. باخبر شدم که شما تمام عصر رو اینجا نیستین، پس وقت داشتم چندتا چیز رو سروسامون بدم.

بعدهش فهمیدم چی توی اون کمد تغییر کرده. بجای اینکه تمام کمد مملو از لباس ها و کت و شلوارهای مونت باشه، یه جای اضافه تو کمد ایجاد شده بود. یه قسمت پر از لباس های زنونه، لباس شب، بلوز، جوراب و غیره.

تعجب حتما توی صورتم دیده میشد چون مرد میانسال اتو رو برداشت و چشمک بامزه ای بهم زد.

_من جی هستم. خیاط آقای مونت. و فکر میکنم اگه ما توی انگلیس بودیم، چیزی شبیه پیشخدمت مخصوصش میشدم . من به کمد لباس ایشون رسیدگی میکنم و الان این کمد لباس شما هم هست.

چندبار پلک زدم، به لباس های خوشگلی که توی کمد مونت آویزون بود خیره شدم. اون مرد، جی، به حرف زدن ادامه داد، حتی با اینکه من جوابشو ننمیدم.

_معذرت میخوام اگه ترسوندمتون. قصدم این نبود. الان از اینجا میرم تا مزاحمتون نباشم.

اون سریع وسایلشو برداشت، انگار که اینکارو چندین بار انجام داده باشه و به سمت در جایی که من وایسامم بودم اومد. یجورایی، حس میکنم که اون از ورودی که من استفاده کردم نیومده تو ولی هیچ اهمیتی ندادم. هیچ کلمه ای برای حرف زدن با اون پیدا نکردم پس کنار رفتم تا اون بتونه رد بشه. بجای رد شدن، اون بین در وایسام.

_خانم، حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادم اما نگاه نگرانش از بین نرفت. میتونم بگم که میخواست این سوال رو دوباره بپرسه ولی اتو بدست از در خارج شد. تا وقتی که از در خروجی خارج نشد از جام تکون نخوردم. وقتی مطمئن شدم اون رفته، به داخل کمد رفتم، دستمو به لبه پارچه لباس های آویزون کشیدم. همشون زیبان، اما این هیچ معنی ای نمیده.

تا این لحظه، روزانه یه لباس گیرم میومد. همه ی وضعیت جووری بود که معلوم بود من اینجا موقتیم. اما این کمد پر لباس موقتی نیس. این معنیش کاملاً متفاوته. تمام بدنم می لرزید تا حدی که لبه کمد رو گرفتم و به آرامی روی کف فرش شده نشستم. بازوم رو دور زانوم آوردم، سعی کردم که جلوی لرزشم رو بگیرم. اما این غیرممکنه. همه احساسات امشبم تبدیل به سونامی ای شده که نمیتونم کنترلش کنم. چه بلایی داره سر زندگیم میاد؟

این قرارداد باید تا الان تموم میشد و همه چی برمیگشت به زمانی که با مونت آشنا نشده بودم. اوایل، وقتی تقاضای یه تاریخ واسه پایان قرارداد کردم اون هیچ تاریخی بهم نمیداد.

موقعی که اشک از چشمم جاری شد لبمو گاز گرفتم.

اگه اون هرگز منو ول نکنه چی؟

با فهمیدن اینکه این چه معنی ای میده پلکام رو روی هم فشار دادم.

آزادیمو کاملاً از دست میدم.

هرگز نمیتونم با خانوادم روراست باشم.
 مرگ تمام آرزو هام اتفاق میفته.
 چقدر طول می کشه که من بطور کامل وجود خودمو گم کنم؟
 فکر کردم که میتونم اونو کنترل کنم، فکر کردم آنقدر قویم که میتونم همه چی رو سروسامون
 بدم. اما هیچوقت آنقدر در اشتباه نبودم، و این قراره همه چیزمو ازم بگیره.
 پیشونیمو به زانوم چسبوندم و گذاشتم که اشکام جاری بشن. اگه یه آدم نجیب بودم، امشب واقعا
 برای مرگ شوهرم عزا میگرفتم.
 بجاش دارم برای از دست دادن زندگی خودم عزا میگیرم.

فصل بیستم : مونت

وقتی به کایرا گفتم که نقشه های امروزم عوض شده و کار دارم و اونو با وی فرستادم خونه ،
 داشتم دروغ می گفتم.
 از صورتش مشخص بود گیج شده ولی این اهمیتی نداره. من باید ازش دور میشدم. جملات جی
 هنوز توی سرم منعکس میشه و من میدونم که با اتفاقاتی که امشب افتاد، همه چی بجای اینکه
 جوری پیش بره که من میخوام، دقیقا برخلافش اتفاق افتاد.

اگه بخوام توی ذهنم اینو حلای کنم؟ لعنتی خیلی خوش شانس خواهم بود اگه از این ببعد به هر میزی نگاه کنم و با تصور خم شدن کایرا روی اون میز تحریک نشم. برخلاف دروغی که گفتم، حقیقت های زیادی امشب در دفترش معلوم شد. اون از کاری که باهاش میکنم خوشش میاد و نزدیک بود که اینو اعتراف کنه ، حتی با اینکه لازم به اینکار نیس. من اینو توی تمام حرکاتش دیدم. بدنش جوری بمن واکنش نشون میده که تابحال ندیده بودم. اون برای من ساخته شده، من اینو شب جشن بالماسکه فهمیدم. برای همین دوباره باید اونو مال خودم میکردم، چیزی که مدتها انکارش میکردم. کار الان باید سرمو گرم کار کنم.

با اینکه الان کازینو به شلوغی چندساعت بعد نیس، رفتم به طبقه کازینو، وایسادم که توی میزهای مختلف کسایی که کارت پخش میکنن رو ببینم، و به تماشای رولت چرخانی وایسادم که موقعیکه توپ روی شماره های سبز، قرمز و مشکی قل میخورد. روی میز کرپس، یه دختر وایساده بود و تاسی رو فوت کرد و به کناریش داد و اون فرد بعد از اینکه تاس رو انداخت و همه چیزشو از دست داد غرشی کرد.

دست چند نفر رو فشار دادم و لبه اشون که تگون میخوردن رو دیدم، اما هیچی نمی شنیدم. زیادی حواسم پرته . نورها و صداهای کازینو همیشه منو مسحور خودش میکرد ، اما اونها الان نمیتونن کاری کنن که به کایرا فکر نکنم.

در کمتر از ده دقیقه، میتونم توی اتاق خوابم باشم ، ترجیحا کایرا زیرم و موهای قرمزش دوباره روی بالشتم پخش باشه. بجز این که این بار چشمای سبزشو با گستاخی بهم دوخته باشه تا اینکه آلتمو داخلش کنم. بعدش چشماش از گستاخی در میاد و میخواد، و التماسم میکنه که ارگاسم شدیدی رو بهش بدم.

همون طور که آلتم به این تصور واکنش نشون میده ، این فکرو از سرم بیرون کردم چون این کاری نیس که میخوام بکنم. من میخوام از اینجا برم. به اتاق کنترل امنیت کازینو رفتم ، بهشون یادآوری کردم که مواظب چندتا از مهمونها باشن و از طریق راهروی مخفی دیگه ای از اونجا زدم بیرون. راه طولانی ای رو پیش گرفتیم و به سمت پارکینگی در شمال مجتمع مسکونیم رفتم.

امشب باید با رانندگی، ذهنمو خلوت کنم و اینکار امشب برعهده شورولت عزیزمه. همون طور که از هزار توی راهروها رد میشم، چهره آشنایی رو دیدم که به سمت اتاق خودش میره.

_جی؟؟

سر مرد پیر بالا اومد و مکثی کرد.

_آقا؟؟ کاری از دستم برمیاد؟

_نه. امشب کارت چطور پیش رفت؟

_تونستم که تقریبا تمام لباسهارو اتو زده سر جاشون بذارم اما خانم کیلگور زودتر از موقع اومدن پس مجبور شدم کارمو زودتر تموم کنم. اگرچه فردا کارو کامل تموم میکنم.

اون قبل از اینکه حرفشو ادامه بده مکثی کرد.

_بنظر میومد وقتی ایشون کمد رو دید شوکه شد. بیشتر از اون ناراحت بود البته.

جی جز اون محدود آدمهایی هس که بهشون اعتماد دارم پس پرسیدم.

_چقدر ناراحت؟

_خیلی.

بیشتر زنهار، حداقل تا اونجایی که من دیدم، با دیدن لباسهای طراحان معروف و گرون که دستور دادم جی توی کمد گذاشته بود یا حتی اون کمد هیجان زده میشدن. این نباید منو سوپرایز کنه که واکنش کایرا برخلاف بقیه هس.

_باشه.

جی سرشو تکون داد و لباسو بهم فشار داد.

_چی؟ حدس میزنم که میخوای چیزی بگی.

اون چندلحظه صبر کرد، انگار که داشت بدقت حرفهاشو بررسی میکرد.

_بنظر میاد که اون با بقیه فرق داشته باشه.

این دقیقا حرفیه که جی بهم زد.

ذهنمو باز کردم که به جی بگم اون اصلا با بقیه فرقی نمی کنه. فقط یه بدهیه، تنها دلیلی که دارم این کارو میکنم. اما جی جز اون معدود آدماییه که وقتی دروغ میگم میفهمه. پس بجاش،

راستشو گفتم :

_متفاوت که هست و من نمیدونم باید چه غلطی کنم.

عموما من نقطه ضعفم رو افشا نمیکنم. آدمیم که همیشه کنترل همه چی دستشه. اینجوری این قدرت رو بدست آوردم . اما جی فرق میکنه. وفاداریش مثال زدنیه.

_پس میتونم بهتون پیشنهادی بکنم آقا؟

_بگو.

_بنظر میرسه اون جز اون خانوم هایی هس که باید با احتیاط بیشتری باهاشون رفتار کنی .

با تندی بهش گفتم:

_من بهش آسیبی نرسوندم.

چی سرشو تکون داد.

_نه من اصلا منظورم این نبود. منظورم اینه که... شما میدونین که اون با بقیه فرق میکنه. این یعنی اینکه باید باهاش متفاوت رفتار کنی.

دستمو توی موهام بردم و کشیدم.

_همینکارو دارم میکنم. مشکل هم همینه.

_با تمام احترامی که براتون دارم آقا، شما مفهوم حرف منو نمیفهمین.

_پس منظورتو درست بگو پیرمرد. چون مشخصا من منظورتو نمیگیرم.

_تا حالا به یه زن اظهار عشق کردین؟

متعجب بهش نگاه کردم.

_اظهار عشق؟

_بله. اغوا کردن. جلب نظر کردن. اما نه از نظر جنسی، از نظر احساسی. بهش اظهار عشق کنید. با

دادن چیزی که اون بهش نیاز داره یا میخواد ، بهش نشون بدین که اون با بقیه فرق داره.

تو مغزم حرفهایی که میزد رو حلاجی میکردم.

_اگه از بیرون و از دید کس دیگه ای به موقعیت خودتون فکر کنید می فهمید که موقعیت شما

خیلی خاصه و خیلی ها نمیتونن جای شما باشن و اینکار مسئولیت و ریسک زیادی به همراه داره.

شاید باید بهش نشون بدین که موقعیت شما امتیازاتی هم داره. اینو بهش بفهمونین که بودن با

شما چیز بالائیه.

فهمیدم جی چی میگه. حداقل فکر میکنم که فهمیدم.

من تمام کنترل کایرا رو ازش گرفتم و اون هر بار سخت تر باهام جنگیده. آتش درونش چیزی بود که منو به سمت اون کشوند، اما اگه سعی کنم بیشتر اونو کنترل کنم ممکنه آتش درونش رو هم خاموش کنم و این چیزیه که اصلا نمیخوام.

من لعنتی چی میخوام؟ جی نمیتونه جواب این سوال رو بده پس فایده ای نداره که اونو توی راهرو منتظر وایسونم.

_مرسی. از توصیه ممنونم.

_البته آقا. من همیشه در خدمتون هستم.

جی اینو گفت و به سمت ته راهرو رفت.

حرفهای مثل حرفهای جی باعث شد منو در فکر فرو ببره اما توصیه هاشون کاملاً خلاف هم بود. به سمت پارکینگ رفتم، بیشتر خواستم که از اینجا برم و سعی کنم جایی باشم که چیزی منو یاد کایرا کیلگور نندازه.

فصل بیست و یکم : مونت

غرش موتور شورولت دقیقا چیزیه که بهش نیاز دارم، اما بجای اینکه بی هدف تو خیابون ها رانندگی کنم، منو به جایی برد که مدتی میشه نرفتم . قسمت بزرگی از زندگی من تو سایه ها سپری شد. مردم اسممو زمزمه میکردن ، انگار که بلند گفتن اسمم باعث میشه که من سراغشون برم. بعضی مواقع هم این اتفاق میفتاد.

اما خوشبختانه، چند جا هس که در سایه ها قرار داره . جاهایی که میتونم برم و کسی مزاحمم نمیشه و بازهم میتونم امپراطوریم رو گسترش بدم. کلاب جکسون یکی از اون مکان هاست. شایعه شده که این کلاب توسط خود اندرو جکسون در اوایل سال 1800 میلادی افتتاح شده اما من زیاد به تاریخ یا مجازات کلاب اهمیتی نمیدم. تنها چیزی که بهش اهمیت میدم اینه که عضویتش خاصه و یه کلاب بی طرف محسوب میشه. یه آدمکش توی کلاب هس و هرکسی که بخواد کاری کنه مجازاتش مرگه. و این قانون واسه همه اجرا میشه. این تنها قانون توی کلابه و به قدرتمندترین مردای جهان اجازه میده که توی این کلاب و پشت درهای بستش احساس آرامش کنن.

شنیدم که خلیا توی لیست انتظار طولانی ورود به این کلابن که حتی چندین سال هم میشه اما بعضی چیزا باعث میشه که زودتر بتونی عضو بشی: مثل مقدار زیادی پول یا اینکه جز طبقه اشراف باشی. از خوش شانسی من ، من مالک این شهرم. اونها هرگز نمیتونن جلوی وارد شدن منو به کلاب بگیرن. بعلاوه، صاحب فعلی این کلاب رو می شناسم. کواد بلک این کلاب رو اداره میکنه و مهم نیس چندبار بهش پیشنهاد دادم که بیاد کازینو منو اداره کنه ، اون بازم جواب رد داد. من اونو سرزنش نمیکنم. اگه منم جای اون بودم این کارو نمی کردم. بودن توی تشکیلات من ریسک از دست دادن جون افراد رو بالا میبره. کواد از پشت بار موقعیکه از در پنل دار اومدم داخل منو دید.

کلاب مرتبا امنیتش بروز میشه و اینو هم مدیون عضوهاشه که پول هنگفتی میدن تا عضو کلاب باشن. کاناپه های سنگین مشکی چوبی یه گوشه گذاشته شده و دود سیگار با تهویه های هوا بیرون فرستاده میشه. با اینکه چهره های آشنایی رو توی اتاق دیدم، ترجیح دادم که برم سمت کواد. نوشیدنی لازمم.

_ کی قراره دیگه پشت این بار کار نکنی؟ اگه توی کازینو من کار میکردی مجبور نبودى تا وقتى که زنده ای نوشیدنی به مردم سرو کنی.

صدای زمخت خنده کواد تنها واکنشیه که هر دفعه نشون میده.

_ من مشکلی با مشروب ریختن برای بقیه ندارم. از شغلم هم شرمند نیستم. بعلاوه، این کاریه که از طریق اون میتونم نقطه ضعف بقیه افراد کلاب رو بدونم و از اتفاقاتی که براشون میفته خبردار شم. مشروب میخوری؟

_ البته.

وقتی کواد چرخید که برند اسکاچ موردعلاقم رو بیاره یه بطری توی قفسه چشمم رو گرفت. ویسکی هفت گناهکار.

لعنتی حتی اینجا هم دست از سرم برنمیداره.

کواد از توی آینه روبروش نگاه من به ویسکی رو دید و گفت:

_ امشب میخوای چیز دیگه ای بخوری؟

اون دستشو به سمت گلوی بطری هفت گناهکار برد، در حالیکه ابروهاشو بعلاوه سوال بالا برده بود.

نوک زبونم بود که بگم من امشب بهترین هفت گناهکار رو دارم اما نگفتم و حرفمو عوض کردم.

_ نه من چیزی که همیشه سفارش میدم رو میخوام.

کواد درحالیکه داشت منو نگاه میکرد اندازه سه بند انگشت اسکاچ توی لیوان ریخت. وقتی اون رو جلوم گذاشت به گوشه ای تکیه داد.

_ چی باعث شد بیای اینجا؟ تقریباً چندماهه که نیومدی.

_ مشغول حل کردن چند تا مشکل بودم.

_ مشکل؟ فکر میکردم آدمایی تو جایگاه تو مشکلی ندارن.

پوزخندی زدم.

_ اگه اینجور بود عالی میشد. بهشون رسیدگی کردم. چاره دیگه ای نداشتم.

_ آدم میکشی درسته؟ این چیزیه که بخاطرش معروفی.

_ همیشه هم جواب نمیده.

کواد حوله ای که توی دستش بود رو توی سینک پرت کرد و قبل از اینکه دوباره حرف بزنه چندثانیه منو نگاه کرد.

_ شایعه شده توی کلاب که وی این روزا وقت زیادی رو بین رفتن به یه کارخونه مخصوص و برگشتن به مجتمع تو میکنه.

اون سرشو به سمت بطری ویسکی هفت گناهکار توی طبقه تکون داد انگار که میخواست بهم بفهمونه که میدونه کدوم کارخونه منظورشه.

جی حق داشت. مردم دارن توجه میکنن و حرف میزنن که اصلا چیز خوبی نیس.

_ کی اهمیت میده که وی داره کجا میره؟

کواد دست و بغل بسته وایساد.

_ مثل اینکه بعضیها اهمیت میدن.

_ اونها چی میگن؟

باید بدونم چون اگه کسی چیزی بخواد بگه ساکتش کنم.

_ شایعاتی درمورد باج گیری و اخاذی تا آدم ربایی و جعل سند کارخونه بنام خودت .

اون بادقت بهم نگاه کرد.

_ وقتی موضوع تو باشی، من هیچکدوم از اینا رو غیرممکن نمیدونم.

خیالم راحت شد چون فهمیدم اونا چیزی نمیدونن.

وقتی جواب ندادم پرسید:

_ میخوای بهم بگی موضوع از چه قراره مونته؟

گیلاس اسکاچ رو برداشتم و یه جرعه نوشیدم. همون لحظه آرزو کردم کاش ویسکی رو انتخاب کرده بودم.

اون داره با من چیکار میکنه؟؟

_ مهمه؟

اون غرولند کرد.

_ فرض کن کنجکاوم. هیچکس موقعی که برت هاید وارد این خانواده شد باورش نمی شد. بعضیها

تو این کلاب از اینکه کایرا کیلگور بیوه شده و مجرده خوشحالن.

شدیدا جلوی خودمو گرفتم که نگم اون مجرد نیس و حالا حالاها هم مجرد نخواهد بود. قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، یه مرد با شونه های پهن کنارم نشست.

_ خیلی منتظرت بودم که از مجتمعت دربیای تا بتونم درمورد خرید یه تیکه زمین توی محله فرانسوی ها باهات صحبت کنم. من چیزی درمورد پسورد گفتن و اون جاهای مخفی نمیدونم ولی نتونستم صبر کنم و اومدم اینجا.

چرخیدم و لوکاس تایتان رو دیدم که لیوان خالیشو به کواد میداد .

_ یه لیوان دیگه میخوام باک.

تایتان به سمت من چرخید و گفت:

_ خب چی می گی؟ حاضری برای سرگرمی چیزی بهم بفروشی؟

اصلا نمیدونم درمورد کدوم ملکم داره حرف میزنه اما مهم نیس.

_ تقریباً مطمئنم که من بندرت جایی که صاحبش باشم رو می فروشم.

_ این قسمت " صاحب بودن" رو میفهمم چون منم همینطورم اما این برای زنده پس کاری نمیکنم که پشیمون بشی.

_ کدوم ملک؟

تایتان لیوان پرشده بعدی رو از کواد گرفت و سرکشید.

_ نگران نباش ، قسمتی از بلوکی که توش میشینی نیس. چند خیابون اونورتره.

_ اصلاً برای چی زنت اینو میخواد؟

دونستنش برام مهم نیس اما توی موقعیت من اطلاعات بیشتر همیشه چیز خوبیه.

کواد به انتهای بار رفت و ناپدید شد و تایتان جوابم رو داد.

_ اون هنوز نمیدونه اونو میخواد . مغازش داره میترکونه . اون در آینده میفهمه که میخواد گسترشش بده و وقتی فهمید که نیاز به جای بیشتری داره ، میخوام اون موقع هدیش آماده باشه. این قراره یه هدیه سوپرایز بزرگ باشه ، اما میدونم که اون هیچوقت اینجور درخواستی از من نمی کنه.

زن تایتان خیلی شبیه زنیه که می شناسم. توی ذهنم بدنبال چیزی بودم که درمورد تایتان موقعی که با اون زن آشنا شده بود شنیدم.

_این همون زنیه که با مراسم ازدواج سوپرایزش کردی تا هیچ چاره ای بجز اینکه باهات ازدواج کنه نداشته باشه؟

اینو پرسیدم چون تا چند ماه بعد، این اتفاق دهن به دهن میچرخید ، از اونجایی که تایتان ممکنه تنها مردی باشه که مقدار ثروتش نزدیک به ثروت من باشه.

اون جرعه دیگه ای نوشید اما لبخند روی لبش مشخص بود.

_من فقط کاری کردم که اون زن مال من بشه. اون شدیداً لجبازه و من اصلاً از کارم پشیمون نیستم.

_مشخصه که موثر بوده.

به حلقه ازدواج توی دستش اشاره کردم.

_بنظر نقشه بدی نمیاد.

تایتان با علاقه خاصی بهم نگاه کرد.

_نکنه تو فکر اینی که خودت هم این کارو امتحان کنی؟

_مطمئنم بخاطر اینکارم توی تخت خواب منو میکشه.

_لاکلان مونت و مشکلس با یه زن.

تایتان به صندلیش تکیه داد و غرور قبلش برگشت.

_فکر نمی کردم هرگز اینطور بشه.

_خفه شو.

بجای اینکه قضیه رو بیخیال بشه قهقهه ای زد.

_بذار نصیحتی بهت بکنم که نمیخوای بشنوی. غرورتو بیخیال شو. توی این مرحله غرورت بدردت نمیخوره.

_تو حق داری. مشخصاً نمیخوام بشنوم.

جرعه دیگه ای نوشیدم و سریع یه تصمیم گرفتم. لعنت به اون. جووری نیس که تایتان بتونه حرفی در این مورد بزنه. اگه منو عصبانی کنه مطمئناً چیزی برای ازدست دادن داره.

_فرض کنیم که من به مشکلی داشتم و غرورمو هم بیخیال شدم بعدش چی؟

تایتان غرولند کرد.

_بفهم چی میخواد و اونو بهش بده.

_انگار که چقدر هم آسونه!

_اگه تو درست گوش بدی میشنوی. شاید مستقیما بهت نگه اما تو خودت باید اینو بفهمی.

به چیزی که گفت فکر کردم . بنظر که آسون میاد.

گوش کن. بفهم چی میخواد. اونو بهش بده.

هیچی درمورد کایرا آسون نیس یا شایدم هس ؟ اصلا چی هس که اون بیشتر از همه چی

میخواد؟؟

ندای درونیم شدیدا با جوابی اعصابمو خورد کرد "آزادیش، اینکه دیگه بدهکار تو نباشه". خب این

خیلی بده چون من حاضر نیستم هیچکدوم از اینا رو بهش بدم ، پس باید چیز دیگه ای پیدا کنم.

_خب پس میخوای بهم اون ساختمون رو بفروشی یا نه؟

موقعی که کلاب رو ترک کردم ،معامله ای با تایتان کردم که اون ساختمون رو بهش بفروشم و

مغزم همین الانم داره به جواب اون سوال میلیون دلاری فکر میکنه.

چجوری بفهمم کایرا چی میخواد؟

مهم نیس چیه ، من برانش گیر میارم. اون هیچوقت امتیازاتی بودن با یکی مثل من رو ندیده.

وقتشه که اینو عوض کنم.

فصل بیست و دوم : کایرا

وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدم، با خودم مرور کردم . من نمیذارم اون منو کنترل کنه. اون فکر میکنه من مال اونم، اما من هیچوقت مال اون نخواهم بود. از بالشت کناریم مشخصه که یه نفر دیشب روش خوابیده ولی من اینو یادم نمیاد. اگه مونت واقعا اینجا خوابیده باشه، اون اصلا به خودش زحمت نداده که منو بیدار کنه. احتمالا چیز خوبیه، چون اگه بهم دست میزد اونو با چاقو می کشتم.

موقعی که توی دستشویی این فکر به سرم زد مکث کردم و از توی آینه بخودم نگاه کردم . بنظر میاد خودمم اما لعنتی چرا شبیه یه زن خونخوار دیوونه شدم؟ این احتمالا تاثیر مونت روی منه ،چون مطمئنم قبلا از این افکار نداشتم. البته شاید .

موقعی که کلاس دهم بودم جوری قرارم با کاپیتان تیم فوتبال رو خراب کرد و بجای اینکه بتونم باهاش توی پارتی برم، ماشینش وسط راه خراب شد و ما مجبور شدیم از یکی از همسایه ها کمک بگیریم. من نمیدونستم جوری شکر توی باک بنزین ریخته بود تا اینکه فردای اون روز داشتم تعریف میکردم که احتمالا اون دیگه منو بیرون نمیره چون برای موستانگ عزیزش بدشانسی آوردم .

وقتی جوری توی آینه باهام چشم در چشم شد و بهم ماجرا رو گفت، من تیزترین چیزی که تونستم پیدا کنم ، که اونم برس رژ گونم بود ، رو به سمتش پرت کردم .

__چرا همچین کاری با من کردی؟

__چون اون به همه دوستاش گفته بود که میخواد بعداز پارتی بکنتت. هفته بعدش هم ، میخواست دنبال ایموجن بره و ماه بعدش هم من. اون اسمشو گذاشته بود "حقه مخصوص کیلگورها" که مشخصا برای بازیکن های فوتبال تبدیل به یه چالش شده بود که انجامش بدن. اما اون آشغال تحت نظر من نمیتونه همچین غلطی بکنه.

پس اساسا، تنها کسایی که میتونن منو عصبی کنن جوری و مونتن. و بعضی مواقع هم ایموجن وقتی ادای آدمای "پرهیزگارتر از همه" رو بازی میکنه. فکر کردن به خواهرام روحم رو نابود کرد و اینکه به اونا آنقدر هم نزدیک نیستم بیشتر ناراحتم میکنه.

با این فکر نومید کننده، تقریبا به اندازه یه قرن زیر دوش رفتم و بعد از اون به سمت کمد لباس

هایی رفتم که دیشب منو تقریبا خورد کرد. من اینو که خورد شدم رو انکار میکنم چون در اینصورت یعنی به مونت قدرت زیادی دادم.

چند دقیقه طول کشید تا انتخاب کنم چی بپوشم، و لباسم رو مثل یه زره تن کردم. وقتی تموم شدم به داخل اتاق خواب قدم گذاشتم و مونت رو دیدم که به درگاهی که به دفترش منتهی میشد تکیه داده، دری که معمولا قفله. اون توی اون کت و شلوار سه تیکه خاکستری تیرش که باعث شده بود چشماش روشن تر بنظر بیاد عالی شده. بازم جعبه ی مشکی رنگی توی دستشه.

اون و جعبه های مشکی لعنتیش.

_اگه اون یه پلاگ دیگه هست ، باید بگم که اون کسی که قراره پلاگ توی پشتش بره من نیستم. گوشه لبش تکون خورد ولی لبخند نزد. بجز چشماش.

این جدیده. شوخ طبعی چشماش برعکس درون تاریکشه.

_منو وسوسه نکن که برم اون جعبه رو بیارم. چون وقتی داشتم می گفتم به یه پلاگ دیگه نیاز داری شوخی نمی کردم.

باشه پس این یه وسیله جنسی نیست.

_این چییه؟

مونت اونو به سمتم گرفت.

_یه هدیه.

_نمیخوام چیزی به بدهیم اضافه بشه ، خیلی ممنون.

راست وایسادم ، مثل یه هرزه لجباز بنظر می رسیدم ولی دست خودم نبود. این تنها حالت دفاعیم جلوی اونه.

شوخ طبعی توی چشماش محو شد اما اون مثل همیشه شروع نکرد به دستور دادن بهم.

_بدهی نیست . کلمه هدیه رو درست معنی کن.

اون به سمت من قدم برداشت ، جعبه رو توی دستم گذاشت و به سمت اتاق خواب و دری که اونجا بود رفت و من حتی نتونستم واکنشی نشون بدم.

جوری به جعبه نگاه کردم انگار که تمام اسرار کهکشان درونش نهفته هست، چون راستشو بگم این تنها حدسیه که میتونم بزنم.

بدقت سر جعبه رو برداشتم و به داخلش نگاه کردم.

یه قراردادده. بین شرکتی که نمیشناسم و هفت گناهکار که سالیانه بتونه شش هزار جعبه از گرونترین ویسکی هامون رو بخره.

اینجا چه خبره؟؟

شش هزار جعبه؟ سریع توی ذهنم محاسبه کردم. این قرارداد اونقدر خوب هست که تا چندماه منو از شر بدهیام خلاص میکنه و لازم نیست که به پونصد هزار دلاری که مونت توی حسابم گذاشته دست بزنم.

اما مونت در ازاش چی میخواد؟ کسی مثل مونت، همیشه یه چیزی میخواد.

صفحات قرارداد رو ورق زدم و سریع بررسیش کردم. این توافق نامه ای هس که تمام شرایط استاندارد دی که من توقع داشتم بینم رو داراست.

وقتی به صفحه آخر رسیدم، چیزی چشمم رو گرفت. اسمم. وجود من در قرارداد لازمه و این

قرارداد هرساله تمدید میشه مگه اینکه یکی از طرفین قرارداد اونو بهم بزنه.

امضای روی قرارداد اونقدر بدخط بود که نتونستم تشخیصش بدم.

به سمت اتاق خواب قدم برداشتم اما مونت رفته بود.

_ لعنت به تو. من چند تا سوال دارم.

داد زدم ولی مشخصا اون صدامو نمیشنوه.

دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و توقع داشتم قفل باشه اما یهو باز شد و نزدیک بود که بخورم

زمین. شمایی کت و شلوار مونت در انتهای راهرو پهن دیده شد.

_ هی. گفتگومون تموم نشده.

قبل از اینکه برگرده به سمتم چند لحظه مکث کرد. اون حداقل سی پا ازم دوره، اما تونستم حالت

صورتش رو ببینم. هیچ اثری از اون شوخ طبعیش موقعی که جعبه رو بهم داد توی صورتش دیده

نمی شد.

پاهاش سریعتر از اونچه فکرشو میکردم مسافت بینمون رو طی کرد و اومد.

أه لعنتی. آب دهنمو قورت دادم و خودمو مجبور کردم که با اعتماد بنفس بنظر بیام. حتی با اینکه
یه حسی دارم انگار که یه گاوباز تازه کارم که اولین گاو خشمگینی رو که می بینه به سمتش
میدوه.

شاید باید قبل از اینکه سر ترسناک ترین مرد این شهر داد میزدم فکر میکردم؟؟

فصل بیست و سوم : مونت

دستمو دور بازوش آوردم ، آنقدر دستمو محکم فشار دادم که توجهشو جلب کنه، اما اونقدری نبود
که باعث دردش بشه و در همون حال اونو به سمت در بازی که به اتاق خواب راه داشت بردم.
حتی بیاد نمیارم که آخرین بار کی اینطوری سرم داد زد و بهم گفت که حرفمون تموم نشده. فقط
اونه که جراتشو داره.

نوک زبونمه که دقیقا همینو بهش بگم اما حرف های تایتان رو باید آوردم.

" قبل از حرف زدن غرورتو بیخیال شو "

وقتی کایرا رو ول کردم اون با حالت راست وایسادنش و شونه های به عقب رفتش چند قدم ازم

دور شد ، دقیقاً همون حالت گستاخی که سعی دارم رام کنم رو داشت ، اما یه چیز دیگه هم توی حالت صورتش دیدم که باعث شد حرفی نزنه. ترس.

از اون حالت صورتش متنفرم. نمیخوام مثل بقیه ازم بترسه. اصلاً خوب نیس. درو بستم و بهش تکیه دادم و دست و بغل بسته وایسادم. اون تمام حرکاتم رو تماشا کرد و توقع داشت که کارشو تلافی کنم و بخاطر همین خودمو کنترل کردم.

_پس منتظر چی هستی؟ بیا حرفمون رو ادامه بدیم.

ترس کایرا به گیجی تغییر پیدا کرد که من مشکلی باهاش ندارم. من فقط میخوام ازم نترسه و اینکه گیج باشه خوبه.

اون قرارداد رو به سمتم گرفت.

_این چیه؟

_من مطمئنم که تو خوندن بلدی.

اون ابروشو بالا برد.

_میدونی که منظورم این نبود. برای چی اینو بهم دادی؟

قسم میخورم هیچ زنی رو ندیدم که راضی کردنش آنقدر سخت باشه. سعی کردم جوری حرف بزنم که بنظر بیاد حوصلم سررفته.

_تو ترجیح میدی که شش هزار جعبه ویسکی درسال به کسی نفروشی؟ اگه اینجوره، مطمئنم که خریدار میتونه یه شرکت دیگه رو ... کایرا وسط حرف پرید.

_البته که می خوام. اما کی داره اونا رو میخره؟ و تو چطوری ترتیب این کارو دادی؟

ماهیچه فکم منقبض شد و شدیداً جلوی خودم رو گرفتم که به بازجوئیش چیزی نگم. هیچکس حق نداره اینجوری منو زیر سوال ببره. و من اصلاً نمیدونم چرا این اجازه رو بهش دادم.

ندای درونم گفت "چرت نگو. تو دقیقاً میدونی چرا"

_تولید کننده برای تمام مغازه های مربوط به خریدار در سرتاسر کشور مشروب تولید میکنه و می فرسته.

_من اسمشو تابحال نشنیدم و تقریباً تمام شرکت های بزرگ رو می شناسم.

_مشخصا از همشون خبر نداری.

_تو مالکشی؟

میخواستم دروغ بگم اما چه فایده داره؟

_آره.

اون مشخصا نمیتونه حالتهای صورتش و احساساتش رو مخفی کنه همچنین سوالاتش هم تموم نشده.

_چرا باید همچین کاری بودی؟ هیچ معنی ای نمیده. حتما باید چیزی باشه که در آزش بهت بدم . اونقدر تورو می شناسم که اینو بدونم.

اون راست میگه. در دنیای من، هیچی مجانی نیس. هرچیزی یه قیمتی داره. من این قانون رو برای اون نقض میکنم.

_در طول قرارداد، تو فقط با من کار میکنی. نه دستیارت نه مدیر فروشت، فقط تو.

_پس این هدیه نیس. چون اگه بود، هیچ چیز دیگه ای در آزش نمی خواستی.

اون کاغذ رو بین ما تکون داد.

_این فقط یه روش دیگه واسه تونه که منو کنترل کنی.

صداش آروم بود حرفاش مثل مشتت بود که به شکمم زده باشن.

اون راست میگه. به اولین تلاشم برای اینکه چیزیو بهش بدم که میخواد، گند زدم.

قرارداد رو از دستش بیرون کشیدم و از جیب داخلی کتم یه خودکار بیرون کشیدم و اون رو روی

میز گذاشتم. بند آخرو خط زدم، نام و نام خانوادگی خودم رو نوشتم و چرخیدم.

_بیا.

قرارداد رو به سمتش گرفتم.

خط بین دوا بروی کایرا عمیق شد و به من و سند نگاه کرد.

_نمیفهمم.

کاغذ رو توی دستم فشار دادم. فکم هنوز منقبض بود و پیشنهاد نهاییم رو گفتم.

_هیچ چیزی در آزش نیست و فقط یه قرارداد سودآور.

همه اهرم فشارم رو از روی این قرارداد برداشتم و در عوض هیچی گیرم نمیاد، که یه حس بیگانه بودن بهم دست میده.

کایرا با دندونش لب بالائیش رو گاز گرفت و دستشو دراز کرد که قرارداد رو ازم بگیره. از تمام حرکاتش شک و دودلی می‌بارید.

بخودم یادآوری کردم "چون اصلا بهت اعتماد نداره احمق".

_حتما چیز دیگه ای باید باشه. تو همه چیزت حساب شده هس و مطمئنا هیچ لطفی در حقم نمیکنی.

میخواستم بگم که همین الان هم پونصد هزار دلار توی حسابشه و بدهی بانکیش پرداخت شده ولی جلوی خودمو گرفتم.

_خیلی سخته باور کنی که بخاطر هفت گناهکار این کارو کردم یعنی اینکه همش بخاطر تو بوده؟
چونه لجبازش بالا اومد.

_ تو الان داری رئیس بازی درمیزی؟

تا ده شمردم که خشمم رو کنترل کنم. قسم میخورم که این زن همش میخواد منو امتحان کنه. سعی میکنم کار خوبی بکنم و اون همشو توی صورتم میکوبه.
نفس عمیقی کشیدم.

_ نه من رئیس بازی درنمیارم.

کایرا سرشو تکون داد و قرارداد رو ازم گرفت. هنوز حالتشو حفظ کرده بود.

_ پس هروقت سوال دیگه ای داشتی قبل از اینکه امضاش کنم بهت خبر میدم.

این زن.... اون باید یاد بگیره تنها آدمیه که مجبورم میکنه تمام قوانینمو نقض کنم.

_ این قرارداد بین من و تونه و وکیلتم لازم نیس چیزی بدونه. این مورد قابل مذاکره نیس.

یه بار دیگه بی اعتمادی توی چشماش موج میزد. اون میخواد در این مورد باهام بحث کنه اما جلوی خودشو گرفت. بالاخره سرشو تکون داد.

_ باشه، ولی تا قبل از اینکه امضا کنم باید جزئیات رو بررسی کنم و اگه نکنم تبدیل به رئیس

افتضاح میشم و من اینجوری نیستم.

حرفش، احساسم نسبت به زنی که جلوم وایساده رو دگرگون کرد. کایرا کیلگور، رئیس. نه کایرا کیلگور، زنی که نقشه کشیدم اونو مال خودم بکنم.

یه قسمت دیگه از نصیحت تایتان یادم اومد. "گوش کن. بفهم چی میخواد. اونو بهش بده." من وقتی یه نفر در یه مورد درست میگه اعتراف میکنم اشتباه کردم و در این مورد، اون درست گفت.

قرارداد تازه شروع راهه، راه طولانی برای بقیش دارم.

فصل بیست و چهارم : کایرا

روز کاریم در عرض چشم بهم زدنی به پایان رسید. وقتی از دفترم بیرون اومدم، تمپرنس هنوز داره با تلفن درمورد جزئیات مراسم پادشاهان جادویی صحبت میکنه و من سرمو براش تکون دادم. اون لبخند زد و به سمت در اشاره کرد.

اسکار مثل همیشه لبه پیاده رو وایساده و من روی صندلی عقب نشستم. بعد از قضیه فرارم، دیگه بیخیال اون چشم بند شد و به سمت مخالف جایی که انتظارشو داشتم رفت. با اینکه میدونم اون جوابمو نمیده باز سوال پرسیدم.

_ ما کجا داریم میریم؟؟

خرناسش تنها چیزی بود که گیرم اومد.

سی دقیقه بعد، ما توی جاده فرودگاه لیک فرانت بودیم و من حتی بیشتر هم گیج شدم.

_ چه اتفاقی داره میفته؟

اسکار مستقیماً به سمت قسمت اختصاصی فرودگاه رفت و جلوی درهای شیشه ای پارک کرد. اون

از ماشین خارج شد و در سمت من رو باز کرد و منو به سمت داخل برد. من بزور تونستم نگاهی

به محل استراحت شیک اونجا بندازم که بنظر میومد به شکل صندلی های پلاستیکی هواپیمای

تجاری باشه که اسکار سریع در شیشه ای دیگه ای رو باز کرد و ما به سمت فرش قرمزی که روی

سنگفرشی کشیده که تا کنار پله های یک جت بزرگ و براق روی زمین هس رفتیم

واو !!!

به اون هواپیمای مشکی_ طلایی نگاه کردم و با اینکه هیچی از هواپیماها سرم نمیشه ، حاضرم

شرط ببندم که بطور مسخره ای گرونه. هیچ اسم و لوگویی که نشون بده مال کیه روش نیس، اما

من فقط یه حدس میزنم.

اسکار سرشو به سمت پله های هواپیما تکون داد و برای یه لحظه دودل شدم.

برم سوار اون جا خصوصی بشم یا نه؟ این دقیقاً تصمیماتی نیس که امشب وقتی از هفت گناهکار

بیرون اومدم گرفتم. نمیتونم دروغ بگم که هیچوقت نمیخواستم سوار یکی از این جت ها بشم... اما

فکرم درمورد مردی که داخلشه یا میخواد سوار بشه باعث شده که پاهام به زمین میخکوب شه.

مگه بدترین اتفاقی که میتونه بیفته چیه؟ اینطور نیس که تابحال منو ندزیده. این حقیقت که

این منطق منه کاملاً دیوونه کننده هس اما این تاثیر مونت روی زندگی منه.

تنها چیزی که درحال حاضر در فکرمه قرارداد امروز صبحه. این کاریه که هنوز نفهمیدم اما

نتونستم چیز غیرقانونی در قرارداد پیدا کنم.

اسکار از پشت سرم غرشی کرد و من تصمیممو گرفتم.

به درک.

با قدم های مشخص، از فرش قرمز رد شدم و به هواپیما رسیدم. پامو روی اولین پله گذاشتم و

نرده کنارشو دست گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

کابین داخلی با همه چیز مونت جوره: مشکی، طلایی و سفید.
 مونت روی صندلی های چرم مشکی مخمل نشسته بود و روبروش روی میزی، لب تابش باز بود.
 موقعی که داخل شدم سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد.
 _چی شده؟
 اون لب تاب رو بست و وایساد.
 _ما داریم میریم.
 _سر قرار؟
 ناباوری از هر کلمه ای که می گفتم معلوم بود.
 مونت سرشو به سمت صندلی چرم کنارش تگون داد.
 _باشین. به خلبان میگم که ما آماده پروازیم.
 روی صندلی نشستم و سعی کردم بفهمم این دفعه داره چه بازی ای میکنه. اول قرارداد و حالاین.
 هدفش چیه؟
 مونت در عرض چند ثانیه برگشت و حالا که در کابین بسته شده بنظر میاد که با حضور مونت
 فضاش کوچیکتر شده.
 _ما داریم کجا میریم؟
 اینو پرسیدم و درمونده بودم از اینکه نمیتونم فکرمو از حرکت هواپیما بیرون کنم.
 دسته صندلی رو محکم گرفتم، و درحالیکه به آمار سقوط هواپیماهای خصوصی که بیشتر از
 هواپیماهای معمولی بود فکر میکردم بند بند انگشتم سفید شد. هواپیما به انتهای مسیر که
 رسید، چرخید و با سرعت زیاد توی یه باند حرکت کرد.
 اَه لعنتی. پدر و مادرم چه فکری میکنن وقتی جسد منو با اون پیدا کنن؟
 فکرش هم مسخره هس، اما الان منطقم درست کار نمیکنه. موقعی که سرعت هر لحظه زیادت
 میشه احتمال غش کردنم هم زیاد میشه.
 _کایرا، بهم نگاه کن.
 صدای بم مونت، یه لحظه باعث شد ترس رو فراموش کنم و باهش چشم در چشم شدم.
 _چی؟

وقتی اون کمر بند صندلیش رو باز کرد میخواستم سرش داد بزوم که کمر بندشو دوباره ببندم، اما قبل از اینکه بتونم جمله ای بگم اومد و نشست روی صندلی کناریم.

_ تو از پرواز میترسی؟

از شدت ترس زیاد متوجه نگرانی توی صدایش نشدم.

سرمو سریع تکون دادم . میدونم که نباید ضعفمو مخصوصا به اون اعتراف کنم.

_ پس چرا یجوری بنظر میای انگار که میخوای بالا بیاری؟

سرمو چرخوندم و پنجره نگاه کردم. اُه مسیح مقدس. ما از روی زمین بلند شدیم . چقدر بد.

مونت دستشو دراز کرد که گونمو بگیره و دوباره نگاهمون درهم قفل شد.

_ بهم گوش کن. تو حالت خوبه.

_ تو اینو نمیدونی.

_ چرا میدونم. چون نمی دارم هیچ اتفاقی برات بیفته.

آب دهنمو قورت دادم و معدم منقبض شد. نمیدونم بخاطر ترس از پروازه یا نگاه نافذ مونت.

شایدم هردوشه.

خودمو مجبور کردم که آرام بشم، ماهیچه به ماهیچه تا وقتی که ریلکس شدم.

_ فراموش کردم تو علاقه خاصی داری که مطمئن بشی اتفاقی نمیفته چون بعد از اون کی بدهی

منو پرداخت میکنه؟

انگشتشو روی گونم تکون داد و من سعی کردم تکون نخورم.

_ یه موقعی بالاخره می فهمی این فراتر از یه بدهی سادست.

صدای مونت آرام بود ، اما کلماتش حسی رو درونم ایجاد کرد.

_ منظورت چیه؟

بالاخره دستشو از روی صورتم برداشت و به سمت صندلی روبرومون چرخید، وقتی جوابمو داد بهم

نگاه نمیکرد.

_ تو باهوشی. بالاخره می فهمی.

فصل بیست و پنجم : مونت

از دستم در رفته که چندبار کایرا ازم پرسید کجا داریم میریم و هربار که جوابشو ندادم نومیدیش بیشتر شد.

وقتی دقیقا چهار ساعت از پروازمون گذشته بود دوباره حرف زد.

_بهبتره جوری برنامه ریزی کرده باشی که تا فردا منو سرکارم برگردونی.

_این اتفاق نمیفته اما به دستیارت اطلاع داده شده که منتظر غیبتت باشه و بجات کار کنه.

_تو بهش گفتی؟ اون نباید از این موضوع باخبر شه.

لحن کایرا پر از ترس بود. این برام سورپرایز نیس که اون نمیخواه کسی از ارتباطش با من خبردار بشه ولی این حقیقت بازم ناراحتم کرد.

_نه.اون یه ایمیل با توضیحات براش فرستاده شد.

چشمای کایرا گرد شد.

_چطور؟ تو بهتره ایمیل رو هک نکرده باشی. این دیگه خیلی...

_آسونه؟

_تو این کارو نمیتونی بکنی. به خلبان بگو دور بزنه و برگرده.

_این حقیقت که تو هنوز فکر میکنی میتونی بهم دستور بدی هر دفعه منو شگفت زده میکنه.

آتیشی توی چشمای سبزش دیده شد.

_اگه تو فکر میکنی که بردنم به یه جزیره خصوصی یجورایی باعث میشه که بتونی منو کنترل کنی ، باید بگم که در موردم اشتباه فکر میکنی.

اگه قبلش با لوکاس تایتان حرف نزده بودم، شاید اینجور کاری هم میکردم اما حرفهای تایتان باعث شد اینکارو نکنم.

_این یه جزیره هست .

_تو...

قبل از اینکه کایرا بتونه دوباره فحش هایی که توی مغزش هس رو به زبون بیاره یه پوشه از زیر لب تابم برداشتم و روی پاش گذاشتم .اونو باز کرد و بهش خیره شد قبل از اینکه نگاه شوکش رو بهم بدوزه.

_آه خدای من. ما داریم میریم دابلین؟ به کنفرانس جهانی ویسکی و اسپریت؟ خواهش میکنم بهم بگو این شوخی نیست چون مطمئنم اصلا خندم نمیگیره.

ابرومو بالا بردم. من آدم شوخ طبعی نیستم.

چشمای کایرا طوری بود انگار که میخواست از حدقه دربیاد.

_لعنتی.

کایرا فایلی که حاوی بروشور مراسم که از اولین شبی که رفته بودم دفترش و راحت اونجا نشسته بودم رو انداخت. اون دوتا دستشو روی صورتش گذاشت.

_من... نمیدونم چی بگم. این.... واقعا چیزی نیس که انتظارشو داشتم. از وقتی که سنم به حدی رسیده بود که فهمیدم چه مراسمی دوست داشتم به کنفرانس GWSC برم.

زیرلب غرولندی کردم و بزور لبخندمو مخفی کردم.

_خب، الان داری میری.

_نمیدونم چی بگم.

نگاهمون درهم قفل شد و چیزی توی نگاهش دیدم که قبلا ندیده بودم. مخلوطی از شگفت زدگی، تشکر و یه چیز دیگه...فکر میکنم خوشحالی.

_پس اینکارو نکن.

اون سرشو تکون داد.

_ نه باید اینکارو بکنم.
اون مکث کرد و لباسو بهم فشار داد.
_ مرسی. نمیدونم چرا اینکارو میکنی ولی.... مرسی .

فصل بیست و ششم : کایرا

وقتی از خواب پریدم توی بغل مونت درحالیکه منو به صندلی عقب ماشینی میبرد بودم.
_ ما کجاییم؟
_ دابلین. تو بقیه پرواز رو از دست دادی. بعلاوه ، تو خواب خروپف میکنی.
دهنم باز شد.
_ نه من خروپف نمیکنم.
گوشه لبش بالا رفت.
_ موقعی که تو ارتفاع بالا هستی و مستی اینکارو میکنی.
راننده درو بست و من به مونت نگاه جدی کردم ، اما غیرممکنه موقعی که ماشین از هواپیما دور
میشه و توی خیابون دابلین حرکت میکنه نگاه جدیمو حفظ کنم. سرم گیج رفت. من در تمام
طول عمرم میخواستم بیام اینجا. این شهر و کشوریه که خانوادم مال اونجان، جایی که ویسکیمون

متولد شد. این میراث منه. هنوز نمیتونم باور کنم که مردی که کنارمه باعث شد پیام اینجا.
_من واقعا اینجا.

همونطور که به بیرون پنجره زل زدم و تمام مکان های زیبای این شهر رو میدیدم با خودم زمزمه کردم. صبح زوده و شهر تازه داره فعالیتشو شروع میکنه.

_خانوادت مال کدوم شهر ایرلند هستن؟
_اینجا. دابلین.

_پس برای همینه که همیشه میخواستی بیای اینجا.
_سرمو تکون دادم.

_کارخونه اصلی موقعی که بازار ویسکی کساد شد ورشکسته شد و پدر پدربزرگم خانواده و میراثشو از ایرلند برد. اونها در نهایت به نیواورلنز رسیدن و اون اوایل مجبور شد ویسکیشو قاچاقی درست کنه چون هیچکس واسه کار قبولش نکرد.

_خیلی خوبه که بدونی مال کجا هستی.

نگاهمو از پنجره به مونت دوختم ولی اون قبلش سرشو چرخونده بود و به بیرون نگاه میکرد. یادم به داستانی که قبلا گفتم افتاد؛ که موقع بدنیا اومدنش جلوی کلیسا ولش کرده بودن.

همیشه توی این فکر بودم که آیا واقعیت داشت و بخاطر حرفهای الانش فهمیدم که واقعیه.
_من اسمتو تو گوگل سرچ کردم.

هیچوقت نمیخواستم بهش اعتراف کنم اما یهو بی از دهنم بیرون پرید. اون چرخید و توجهش بهم جلب شد.

_و؟

_هیچی نبود. هیچی. این چطور ممکنه؟

_پول. قدرت. اینکه میخوام همه چیم خصوصی باشه. ترس بقیه مردم.

_تا حالا شده که با کمک همون قدرت و پولت سعی کنی بفهمی خونوادت مال کجان؟
اون جدی شد.

_نه و هرگز هم نمیخوام.

_چرا نه؟

میدونم باید بیخیال این قضیه بشم و با این حال نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

_چون کسی که منو بدنیا آورده اهمیتی نداد که بدونه من کی ام یا چی کار میکنم.

بیخیال این موضوع شدم و سرمو به سمت پنجره برگردوندم، همونطور که به سمت خیابان های باریک دابلین و رودخونه لیفی رسیدیم به دابلین خیره شدم . اما هیجانم بخاطر جواب مونت فروکش کرده بود.

نمیتونم تصور کنم چه حسی داره که ولت کنن . اینکه بدونی والدینت نمیخواستنت. پدرم همیشه پسر میخواست و بجاش سه تا دختر گیرش اومدو فهمیدن این موضوع موقعی که بزرگ شدم خیلی برام سنگین بود. اما در مقایسه با مونت، بچگی من مثل یه رویا بود.

برای اولین بار وقتی به اون نگاه کردم، شیطانی که کت و شلوار پوشیده و قدرت اینو داره که منو برعلیه خودم کنه و با مغزم ور میره ندیدم. بجاش مردی رو دیدم که توی زندگیش برای بدست آوردن جایگاه الانش باهمه چی جنگیده. نمیدونم چطور امپراطوری که الان داره رو ساخته و فکر نکنم که جواب خوبی در این مورد بگیرم.

کی فکرشو میکرد که پروازی طولانی از بالای اقیانوس اطلس و رانندگی در شهری که تمام زندگیم آرزوشو داشتیم باعث میشه که بفهمم لاکلان مونت یه افسانه و اسطوره نیس. اون فقط یه آدمه. یه آدم خطرناک ، ولی بازم یه آدمه.

با خودم گفتم "این چیزی رو تغییر نمیده "ولی مطمئن نیستم که اینو باور کنم.

ما به هتلی با طراحی ویکتوریایی و البته به یه اسکورت هیکلی کت و شلوار پوش رسیدیم. موقعی که مونت بهش انعام داد گفت:

_چمدوناتون مستقیماً به اینجا میرسه قربان.

اون یورو همراهه؟ فهمیدم که بغیر از شهر یا کشوری که توش هستیم زندگی مونت کاملاً با زندگی من فرق میکنه.

یهو فکر دیگه ای اومد تو ذهنم.

_من چمدون دارم؟

اون همین الانشم باداشتن پاسپورتم منو شوکه کرده بود.

_البته . جی قبل از اینکه تو بررسی یه چمدون از لباس هایی که تو کمد آویزون بود رو به جت

رسوند. من مطمئن شدم که تو هرچی بخوای رو داری، اما اگه چیزی کم داشتی، اینجا میتونی بخری.

از چهره مونت مشخص بود که منتظره من باهاش بحث کنم ولی اون در این مورد منو نمیشناسه. _داری شوخی میکنی؟ من توی دابلینم، شهری که از وقتی بچه بودم میخواستم ببینم، برای دیدن کنفرانسی که کلی چیز میتونم ازش یاد بگیرم و هفت گناهکار رو به مرحله جدیدی از جهانی شدن ببرم. مطمئنم وقتی واسه خرید لباس های بیشتر ندارم. تا وقتی که جی واسم فقط لباس زیر نداشته باشه اهمیتی نمیدم.

مونت جووری بهم نگاه کرد انگار که دوتا شاخ روی سرم دارم.

_تو اصلا مثل بقیه زنهایی که قبلا ملاقاتشون کردم نیستی.

حالت صورتش ناخوانا بود و نمیدونم باید چه جوابی بدم. خداروشکر ضربه ای که به در زده شد باعث شد که مکالممون قطع بشه.

بعد از اینکه وسایلمون رو به داخل اتاق خواب سوئیت آوردن، پیش خدمت روبرومون وایساد.

_چیزی هس که لازم داشته باشین قربان؟ ما درخدمتتون هستیم.

مونت به سمت من چرخید.

_چی میخوری؟ باید گشت باشه.

مشخصا اینجا الان صبحه اما برای من انگار که هنوز نصفه شبه.

_نمیدونم الان باید چی بخوریم.

_مهم نیست. فقط بگو چی میخوای.

نوک زبونمه که بگم اهمیتی نمیدم، که هرچی اون میخوره منم میخورم، اما جلوی خودمو گرفتم.

"مونت داره بهم فرصت انتخاب میده". از ابتدا خیلی کم حق انتخاب بهم داد و از این یکی

میخوام نهایت استفاده رو ببرم.

_یه وافل بلژیکی با کره و شهد کنار یه بیکن.

پیش خدمت سرشو تکون داد و مونت به منو یه چیزایی اضافه کرد.

_استیک و تخم مرغ و از هر بطری ویسکی ایرلندی که توی بار دارین یکی بیار.

من به پیش خدمت نگاه کردم ولی بنظر رسید اون اندازه ای که من سوپرایز شدم اون نشد. بازم،

مونت انعام زیادى رو توى دست پيش خدمت قبل از اينكه بره گذاشت.

_ اين همه ويسكى براى چى ميخواي؟

مونت نگاهى بهم انداخت.

_ براى همين نيست كه اينجا يي؟ براى اينكه ياد بگيري و بتوني ويسكيتو جهاني كني؟

انگار اون واقعا حرفهامو گوش داده.

_ آره.

_ پس من فهميدم كه يه بطري از هر ويسكى بهت كمك ميكنه كه واسه سوال پرسيدن از روساي

رقابت آماده بشي.

با خنده گفتم:

_ انگار كه اونا باهام حرف ميزنن. وقتى گفتم كه باهاشون حرف ميزنم بيشر به توليد كننده و

خريدارهاي كوچيك فكر ميكردم. اونايى كه در حد من باشن. من در واقع يه رئيس شركت جهاني

نيستم. هنوز صاحب يه شركت كوچيكم كه بزور سود آورده.

مونت فاصله بينمون رو طي كرد و بهم نگاه كرد.

_ براى حتى يه لحظه هم حق ندارى خودتو پايين بياري. توى اون كنفرانس جوري راه برو انگار كه

با اونا برابري، چون هستي. ممكنه شركت الان كوچيك باشه، اما همونطور كه گفتم، تو يه رئيس

مزخرف نيستي و تازه كارتو شروع كردي. ميخواي ويسكيتو جهاني كني؟ پس جوري رفتار كن

انگار كه همين الانم جهاني هست.

حرفهات حس خوبي درونم ايجاد كرد، اعتماد بنفسي كه نفهميده بودم چقدر بهش نياز دارم.

_ مطمئنم از اون آدمايى نيستي كه به من روحيه الكي بدى.

_ نه نيستم.

اين حرفش بيشر منو تحت تاثير قرار داد چون به اين معني بود كه سخنرانيش مخصوص من بود.

_ مرسى. براى همه چيز. اين برام خيلي با ارزشه.

سرمو بالا بردم و بوسه اى روى فك پهنش كه الان بخاطر ته ريشش تيره شده زدم. وقتى سرمو

پايين آوردم، مونت دستشو دور كمرم آورد و منو به سمت سينش كشيد.

_ پس بايد اينكارو ميكردم. يه سفر به ايرلند. يادم ميمونه.

وقت نداشتم که حرفشو توی ذهنم بررسی کنم چون لبش رو لبم گذاشت، زبونشو داخل ذهنم کرد و به شدت منو بوسید.

وقتی منو از روی زمین بلند کرد پاهام رو بطور غریزی دور کمرش آوردم. منو به سمت رختخواب برد و روی تخت افتادیم. موقعی که دستامو توی موهاش کردم سنگینی وزنش رو روی خودم حس کردم.

بخودم گفتم که همش بخاطر حس تشکره، سعی نکردم که به اعماق قلبم رجوع کنم. مونت لباسمو پاره کرد و دامنمو بالا برد که یهو صدای در زدن اومد. نفس نفس زنان گفتم:

_ لعنتی. غذا مون.

_ غذا بره به درک.

_ خوبه.

ما هردومون صدای در زدن متوالی رو بیخیال شدیم و بلافاصله صدای زنگ تلفن کنار تخت بلند شد.

این چیز متفاوتیه. چیز ترسناک تریه.

این فکر آزار دهنده موقعیکه مونت شلوارشو درآورد و شرتمو کنار زد و منو خیس دید از ذهنم پرید. موقعی که خودشو داخلم کرد همچنان نگاهمون درهم قفل بود و این بار به آرامی حرکاتشو انجام داد. وقتی اون کامل داخلم بود کلمه ای رو در گوشم زمزمه کرد.

_ مال من.

این ترسناک ترین چیزیه که تا بحال از اون شنیدم چون کم کم دارم باورش میکنم.

فصل بیست و هفتم : مونت

ما تمام مدت خواب بودیم و موقعی که بیدارش کردم سرم بین پاهاش بود و زبونمو روی لبه واژنش میکشیدم.

یه درخواست به هتل فرستادم که اطلاعات ضروری ثبت شده درمورد سوئیتمون گرفتیمون رو اصلاح کنن و اینکار چند ساعت بیشتر وقت بهمون داد که در طول این مدت نذاشتم از تخت بیاد بیرون. حداقل تا زمانیکه تصمیم گرفتیم بخاطر گشنگی بیش از حد بریم سراغ غذا. موقعی که کایرا عصر اون روز پا به جشن کوکتل گذاشت، یه قدم عقب تراز اون دنبالش رفتم، با استفاده از قد بلندم درحالیکه چهارم کاملاً خونسرد بنظر میرسید هرتهدیدى که ممکن بود توی جمعیت ببینم رو بررسی میکردم. دختر کوچولوی آتیشی من حرفهام رو گوش کرده بود و بدون نشون دادن هیچ ترس و دودلی، مثل یه ملکه بین این جماعت مردسالارانه راه میرفت. موقعی که بین جمعیت بود سرهای زیادی به سمتش میچرخید و این هیچ ربطی به لباس مارک دارش نداشت. اون جاذبه خاصی داره. پر از انرژی.

موقعی که توی قسمت بار سفارش ویسکی دادیم بهش گفتم:

_ همه تو ذهنشون این سوال پیش اومده که تو کی هستی.

یه شات ویسکی برای هردومون آوردن که توسط کمپانی ای ساخته شده که بزرگترین مارکت جهانی رو داره.

اون زمزمه کرد:

_ بیشتر بنظر میرسه اونها میخوان بدونن تو کی هستی.

_ میخوای شرط ببندی؟

اون چشماشو در حدقه چرخوند.

_نه. یه حسی بهم میگه تو همیشه برنده ای.

_کم کم داری موضوع رو میگیری.

درحالیکه جرعه جرعه ویسکیمون رو میخوردیم چرخیدیم و اتاق رو بررسی کردیم. نمیتونم فکرشو بخونم اما حاضرم شرط ببندم که اون بدنبال چهره های آشناست و داره نقشه حمله بهشون رو میکشه.

لبخندی گوشه لبم اومد چون منم دقیقا به همین موضوع فکر میکردم.

خداروشکر هیچکس توی این جمعیت نیس که بشناسمش ، حداقل هنوز که ندیدم. هیچ شکی نیس که حیطة کار من فراتر از شهر نیواورلنز و با اینکه سهم زیادی در تجارت مشروبات الکلی دارم ولی مدیر عامل اون شرکت یه چهره شناخته شده بین مردمه. من فقط لازمه که کارامو از پشت پرده انجام بدم. اون یه جایی توی همین جشنه ولی اگه میخواد هنوز مدیرعامل بمونه به هشداری که قبل از اینکه از نیواورلنز حرکت کنیم بهش دادم که به من نزدیک نشه گوش میکنه. این هفته مثل هفته های دیگه نبود. من لازم نیس اینجا لاکلان مونت باشم ، مردی که بخاطر بیرحمیش همه ازش میترسن و بهش احترام میذارن. این هفته من میتونم هر آدمی که میخوام باشم. کسی در این جشن منو نمیشناسه و من از این موضوع استقبال میکنم. همونطور که کایرا با تولید کننده های جو ، توزیع کننده ها و کسایی که باهم رقابت دارن ارتباط برقرار میکنه قدمی به عقب گذاشتم و اجازه دادم که اون در مرکز گفتگوها باشه . اون از یه زن جسور و لجباز که تصمیم داشتم ارادشو ازش بگیرم تبدیل به زنی تاجر با هوش زیاد و فوق العاده زرنگ شد.

این اصلا برای من شوکه کننده نیس . مدت طولانیه که میدونم اون چطور زنیه ولی هیچوقت این فرصت رو نداشتم که آنقدر نزدیک بتونم در عمل ببینمش. هرکسی که باهاش حرف میزنه سریع گرم گفتگو با اون میشه .

چیزی که منو شوکه میکنه اینه که حس آسودگی دارم.

بعد از جشن توی سوئیتمون ، کایرا ویسکی رو توی دوتا جام میریزه و یکیشو دست من میده.
_به سلامتی.

اون جامشو بالا آورد که به جام من بزنه. منم جاممو بهش زدم و اون جامو کامل سرکشید.

_ نمیخواهی مزه مزه کنی؟

اون سرشو تکون داد.

_ به خوبی هفت گناهکار نیست . خیلی هاشون نیستن.

اگه اینو از هر شخص دیگه ای میشنیدم فکر میکردم داره اغراق میکنه اما واسه کایرا این یه حقیقت سادست. اون تا اعماق وجودش به محصولاتش باور داره. بیشتر از باوری که من تا بحال به هر چیزی داشتم.

اون بطری دیگه ای رو باز کرد و جام دیگه ای رو پر کرد.

_ هنوز شگفت زدم میکنه که کسی به هیکل تو میتونه آنقدر مشروب بخوره.

کایرا جام رو کنار بینیش آورد و بو کرد.

_ مثل آب خوردنه . انگار که توی خونمه. تقریبا تمام زندگیم رو داشتم ویسکی میخوردم. اگه

خدمات اجتماعی خبردار میشد که از هشت سالگی مشروب میخوردم مطمئنم که والدینم رو به دادگاه میکشوندن.

حرفش باعث شد که یاد تمام کارهای خدمات اجتماعی و زمانی که صرف کردم که ازشون دور بمونم بیفتم.

_ مطمئنم که اونا پرونده های دیگه ای داشتن که نگرانش باشن.

اون سرشو تکون داد و مشروب باعث شد که بخش پنهان حرفمو نگیره. اون لبخند پهنی بهم زد که باعث شد ذهنمو از گذشته تاریک و شیطان وجودیم دور کنه.

_ مرسی. مخصوصا برای امشب. من واقعا نمیدونستم انتظار چه چیزی رو داشته باشم.

صداقت در تک تک کلماتش حس میشد.

_ من کاری نکردم.

اون سرشو تکون داد.

_ همین دیگه. من فکر میکردم ما قدم به داخل اون اتاق میذاریم و تو کنترل همه چی رو در

دست میگیری. که من میشم اون آدمی که ساکت یه گوشه وایمیسه و تو توجهشون رو جلب میکنی.

_ ما بخاطر این موضوع اینجا نیستیم.

این منو ناراحت میکنه که اون فکر میکنه که من این تجربه رو ازش میگیرم، اما مگه من تا حالا چیکار کردم که باعث بشه اون توقع دیگه ای از من داشته باشه؟؟

کایرا سریع گفت:

_ میدونم ولی تو اینجور آدمی هستی. هیچوقت فکر نمیکردم تو توانایی کنار وایسادن رو داشته باشی.

اون مکث کرد، لحظه ای دندون بالائیش رو روی لب پایینیش گذاشت سپس دندونش رو برداشت. _ من در موردت اشتباه قضاوت کردم و از اعتراف به این موضوع هم نمیتراسم. یه شیشه ویسکی برداشتم و جامو پر کردم.

_ شروع به گفتن صفت های خوب درمورد من نکن چون اینجور چیزهایی ندارم. اولین حسی که درمورد داشت به حقیقت نزدیکتر بود. ویسکی رو مثل اون سریع خوردم. مست شدن شاید امشب ایده بدی نباشه.

_ بس کن. لطفا. این موضوع برای من مهمه و من امشب چه تو بخوای چه نخوای حرفامو میزنم. جامو پایین آوردم و سرمو به سمتش تکون دادم و بازوهامو دست به بغل زدم و منتظر شدم. _ تو خیلی فرق داری. این قضیه فرق داشت. من....

دوباره یه ثانیه مکث کرد.

_ من از اینکه درمورد اون حرف بزنم متنفرم. مخصوصا الان. اون سرشو پایین گرفت.

وقتی کایرا میگه " اون " جوشش خشمی رو درونم حس کردم. اسمشو به زبون آوردم تا اینکه اون مجبور نباشه بگه.

_ منظورت هایدیه؟

اون سرشو تکون داد.

_ چی میخوای درمورد اون بگی؟

لحن حرف زدنم بخاطر اون مردک تند شد. خودمو کنترل کردم، منتظر بودم بدونم میخواد چجوری ماروباهم مقایسه کنه ، با اینکه میدونستم مطمئنا باب میل من نخواهد بود.

_ اون همیشه باید در مرکز توجه میبود، کسی بود که توی گفتگوها حرف اول و آخر خودش

میزد. من کسی بودم که کارخونه برام خونه دومم بود و اینجا بزرگ شده بودم و اون فقط همون پنج دقیقه اول ورودش مغرور شد و فکر کرد همه چی مال اونه. من رئیس اون شرکت بودم اما اون توی هر فرصتی اینو برعکس نشون میداد. ما قرار بود توی یه تیم باشیم. این چیزی بود که اون بهم قول داده بود اما اون مهمترین چیز توی کار گروهی رو درک نمیکرد.

دستام تبدیل به مشت شدن. آرزو میکردم کاش اون عوضی رو خودم میکشتم، چون مطمئنا اون آسیبی بیشتر از اونچه میدونستم بهش زده.

_ هاید یه دروغگوی سطح پایین بود. تو نمیتونستی اینو بفهمی.

_ شاید نه. اما اونقدر احمق بودم که عاشقش شدم.

کایرا اینو گفت و اشکاشو پس زد.

امیدوارم ساکسون سزای اون عوضی رو داده باشه، دستمو بالا آوردم که جلو شو بگیرم.

_ تو هیچ شانسی نداشتی و در این مورد وقتی اینو میگم بهت توهین نمیکنم.

کایرا چرخید، دوتا دستشو روی صورتش گذاشت و فکر میکنم که داشت اشکاشو پاک میکرد.

اشکایی که اون حرومزاده از قبر باعثش شده. این موضوع همین حالا تموم میشه.

دستم روی بازوش گذاشتم و چرخوندمش که بتونم صورتشو ببینم.

_ بس کن. اون حتی لیاقت یه ثانیه دیگه از وقتت رو هم نداره چه برسه به اشکات.

_ فقط حس میکنم خیلی احمق بودم و بزور آزاد شده بودم که تو اومدی توی زندگیم، احتمالا

بخاطر اینکه توهم فهمیدی من چه آدم احمقیم و دسترسی بهم آسونه. واسه روبرویی با توهم هیچ شانسی نداشتم مگه نه؟

دستشو ول کردم و دستامو آوردم پایین و بطور غیرارادی دستامو مشت کردم. صدامو پایین آوردم

اما هر کلمه کاملاً مشخص بود.

_ حق نداری منو با اون عوضی مقایسه کنی. من برت هاید نیستم.

قطره اشک دیگه ای از چشمش پایین اومد و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و رفتم جلو و دستمو

روی صورتش گذاشتم. وقتی لمسش کردم اون تکونی خورد و متنفرم از اینکه باعث این واکنش

شدم. انگشت شستم زیر پلکش کشیدم و قطره اشکی که داشت میریخت رو پاک کردم.

_ لازم نیس جای تورو سرکارت بگیرم. این دنیای توه. ازت انتظار دارم که بری و دنیا رو تصاحب

کنی.

اون بینیشو بالا کشید و بقیه اشکهاشو پاک کرد.

قدمی به عقب گذاشتم ، دوتا دستمو روی بار گذاشتم و منتظر شدم که سرشو بالا بیاره. وقتی

اینکارو کرد حقیقت محض رو بهش گفتم:

و نه، تو مقابل من شانسی نداشتی. من همیشه چیزی که میخوام رو بدست میارم.

فصل بیست و هشتم: کایرا

نمیدونم چرا آخرین جمله مونت باعث شد که عصبانی بشم ولی این اتفاق افتاد. من ازش صداقت

خواستم ولی اون مثل همیشه با سلطه گری جوابمو داد. پس منم چیزی که ازم انتظار داره رو

بهش میدم. جسارت.

پس تو الان چی میخوای مونت؟

برای یه لحظه بنظر میومد اون مردی شده که میتونم بهش تکیه کنم ولی بعد مشخص شد که

اون همون عوضی مغروریه که از ابتدا باهاش آشنا شدم.

_چیزی که از همون اول میخواستم. تورو.

دستشو با سرعت جلو آورد، دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید. موقعی که منو دور خودم

چرخوند متوجه آلت بزرگ شدش زیر شلوارش شدم.

_پس تمام این کارات بخاطر این بود که منو به تخت بکشونی؟

با جسارت بهش نگاه کردم و دیدم که چشماش باریک شد و صورتش جدی.

_لازم به کاری نیست. تو همین الانشم با تمام شروطم موافقت کردی. هروقت که بخوام و اراده

کنم.

بخاطر یادآوری شروط قرارداد فکم منقبض شد.

_غرورت رو تو مدرسه بهت یاد دادن یا اینکه همینطور مغرور بدنیا اومدی؟

تمام حس مهربونی که کنارش حس میکردم مثل برف روی زمین که آب میشه محو شد. و انگار

که ما برگشتیم به روز اول. بجز اینکه من توی دابلینم. و اون منو به اینجا آورد. روبرو شدن با این

مرد مثل روبرو شدن با طوفانه.

مونت قهقهه ای زد.

_تو فکر میکنی که من الان مغرورم؟ مطمئن باش که اصلا مغرور بودن منو ندیدی. محض

اطلاعت، چون فقط اجازه دادم که توی دنیای خودت حکمروایی کنی به این معنی نیست که

اینکارو میتونی جای دیگه ای بکنی.

_تو یه آدم غیرقابل باوری.

کلمات رو گفتم و بزور جلوی خودمو گرفتم که مثل یه حیوون بهش چنگ نزنم. تمام احساس

لذتم بخاطر پیرسینگم زیادتتر شد.

_تازه داری میفهمی!

_گاییدمت.

_تنها شخصی که اینکارو میکنه منم نه تو.

چشمای سوزانش رو روی بدنم حرکت داد و دست آزادش رو از روی کمرم سُر داد و دامنمو بالا

برد و روی باسنم گذاشت.

_ تو هم اینو خیلی میخوای.

_ امشب نه.

اون لبشو کنار گوشم آورد و کلمه ای رو زمزمه کرد.

_ دروغگو.

من دوتا انتخاب دارم :یا اونو توی سوئیت این هتل خوشگل بکشم و بقیه زندگیمو فرار کنم یا اینکه دیوانگی درونم رو قبول کنم و بهش بچسبم و ولش نکنم، کاری که بدنم برای انجام دادنش شدیداً مشتاقه.

_ من هنوز ازت متنفرم.

اون دندونشو روی لاله گوشم گذاشت.

_ نه تو ازم متنفر نیستی. تو فقط از این متنفری که همون اندازه ای که من میخوامت منو میخوای.

لاله گوشم رو دندون گرفت و نوک سینم برجسته شد.

_ اعتراف کن و من هرچی بخوای بهت میدم.

_ این یه بازی جدید نیست . هر دو مون میدونیم که تو میتونی کاری کنی که من تورو بخوام، و این

بدین معنیه که تو بهتر از من بازی میکنی.

خیلی ناگهانی منو ول کرد. روی پاهام ثابت شدم و لبه بار رو چنگ زدم.

مونت قدمی به عقب برداشت و کتشو درآورد و روی مبل اتاق نشیمن انداخت. قدم دیگه ای عقب

رفت و دو دکمه بالایی زیر گردنش رو باز کرد و پوست برنزه و سفت گردنش معلوم شد. با یه قدم

دیگه، باقی دکمه های پیرهنش رو باز کرد و گذاشت سینه محکم و شکم سیکس پکش رو ببینم.

وسط سوئیت وایساد ، دستاشو توی جیبهای شلوارش کرد و نگاهش در نگاهم قفل شد.

_ میخوام همین الان بشنوم. قبل از اینکه ارادتو از بین ببرم و یه کاری بکنم که هر وقت خواستم

ارضا شی.

لبمو لیس زدم و اونو تر کردم. ماهیچه واژنم همین الانم منقبض شده بود و شرتمو خیس کرده

بود.

قتل یا لذت؟ چه اتفاقی توی زندگیم افتاده که باعث شد این دو انتخابم واسه ی یه مساله باشه ؟

"مونت"

_باشه بهش اعتراف میکنم. تو بردی.

مونت سرشو به آرومی تکون داد.

_این درمورد بردن نیست. این درمورد اینه که واست کاملاً واضح بشه که تو هرچی من بهت میدم رو میخوای. تو فقط نمیخوای من کنترل اوضاع رو در دست بگیرم، تو بهش نیاز داری. اون راست میگه. من اصلاً نمیتونم اینو انکار کنم. هر دو مون میدونیم که من دروغگوی خوبی نیستم.

بهش گفتم:

_پس کنترل کن.

دوباره صورت به شکل مسخره ای جذابش رو تکون داد.

_نه. امشب تو با اراده خودت اینکارو میکنی.

_منظورت چیه؟

اون سرشو به سمت پنجره های قدی تکون داد.

_پرده هارو بکش کنار.

سرم بخاطر دستورش گیج رفت. میخواد باهاش چیکار کنه؟

_چرا؟

_یه سوال دیگه بکن تا من نذارم کل شبو ارضا بشی.

لبمو گاز گرفتم چون گزینه طبیعیم زیر سوال بردن دستوراتشه. اما اینکه کل شبو ارضا نشم، اونم در حالیکه میتونه تعداد ارگاسم هامو بالا ببره، چیزی نیس که بخوام.

موقعی که به سمت پرده ها رفتم و اونا رو کشیدم تا پنجره معلوم بشه چشماش شعله ور شد.

_دستات کنارت باشن. تکون نخور.

در انعکاس شیشه پنجره، مونت رو دیدم که دکمه سردست هاشو باز کرد و لباسشو در آورد و قبل از اینکه به سمت من قدم برداره اونو روی زمین انداخت.

سرمایی که از پنجره حس میکردم باعث ایجاد لرزه توی بدنم شد و گرمای مونت که پشتم وایساده بود باعث ایجاد حسی شد که مواقعی که با مونتم بهم دست میده.

صدای زیپ لباسم که مونت داشت پایین میکشید رو شنیدم. انگشتاشو روی شونم گذاشت و

میخواست لباس رو بیاره پایین ولی گرفتمشون و لباس رو به سینم فشردم.
_ممکنه کسی ببینه.

صداش آرام بود.

_اونها میتونن نگاه کنن ولی نمیتونن به چیزی که مال منه دست بزنن.
دستم رو انداختم و لباس روی پام افتاد.

_کامل درش بیار.

دندون مونت توی شونم فرو رفت و آهی کشیدم.

کنار گوشم غرشی کرد و نرمه گوشم رو گاز گرفت:

_میخواهی کاری کنی که حرفمو تکرار کنم؟

این همون جدال قدرته. همونی که دنبالش بودم. وقتی میگه من اینو میخوام، اشتباه نمیکنه.
_نه.

اطاعت کردم و مونت قبل از اینکه دستشو دور مچم بیاره لباس گرون قیمتم رو با لگد به گوشه ای
انداخت، دستامو بالا برد و کف دستامو روی پنجره سرد گذاشت.

لرزیدم، و از زیر سوتین بی بندم نوک سینه های سفت شدمو حس کردم و درهمون حال کنار
گوشم غرید:

_دستاتو روی پنجره نگه دار یا اینکه مجازاتت میکنم و مطمئن باش از اون اصلا لذت نمیبری.

سرمو تگون دادم و مونت دستمو ول کرد. در همون وضعیت موندم و اون انگشتشو از روی بازوم تا
روی شونم کشید و بعد از روی سوتینم رد کرد و به نوک سینم رسوند.

_من خیلی وقتمو روی اون سینه های خوشگل نداشتم.

اون سوتینمو ول کرد و انداخت زمین و سینه هام توی دستهایش قرار گرفت. اون با نوک سینم
بازی میکرد و باعث شد که موجی از لذت سراسر بدنم رو فرا بگیره.

آهی کشیدم و این اونو هم تحریک کرد.

_به جلو برو. سینه هاتو روی شیشه بذار. اونها رو سرد کن. میخوام سینه هات بیشتر تحریک بشن.

با اینکه غریزم میگفت که به دستورش اعتراض کنم، اونو اجرا کردم و موقعی که پوست حساس
سینم سرمای شیشه رو حس کرد نفسم بند اومد.

_دختر خوب.

مونت اینو گفت قبل از اینکه ضربه ای با کف دستش به باسنم بزنه.
من سیخ شدم ، اما اون منو گرفت و به وضعیتی که توش بودم برگردوند.

_تو نگران اینی که از توی پنجره دیده بشی؟

زمزمه کردم.

_نمیدونم.

دستاشو از روی شکمم رد کرد و با نوار روی شرتم بازی کرد و شرتمو پایین کشید. کف دستشو روی کلیتورم گذاشت ، در همون حال اون یکی شونمو گاز گرفت و آهی از سر رضایت کشید.

_پش بهتره به همه نشون بدم که کی صاحب این واژنه ، واسه وقتی که که بخوان بهش نزدیک بشن.

وحشت دیده شدن توسط بقیه هم به احساسات گیج شدم اضافه شد. مونت یه انگشتشو بین پاهام گذاشت و فهمید خیسم. وقتی انگشتشو دور پیرسینگم گردوند باسنم تکونی خورد، بدنم بدنبال تماس بیشتر بود.

_تو میخوای بهم بگی که من صاحب این واژن عالی نیستم؟

حرفه‌اش باعث شد بیشتر آتیشی بشم.

_نه.

این دفعه حرفم رو با آهی زدم چون اون دو انگشتشو داخلم کرد.

_فکر نمیکنم.

اون منو با انگشتش بیشتر کرد و دستام تبدیل به مشت شد . اما تونستم همچنان دستامو روی پنجره نگه دارم و اصلا پنجره رو ول نکردم ، حتی وقتی که مونت آلتشو درآورد.

_یه روزی ،هیچ سوالی درمورد اینکه کی صاحب این باسنه هم پرسیده نمیشه چون وقتی آلتمو پشتت کنم تو اسممو فریاد خواهی زد.

حرفه‌اش باعث شد آه دیگه ای بکشم. مونت سر آلتشو داخلم کرد و یه لحظه صبر کرد. دهنمو باز

کردم که التماسش کنم ، بجز اینکه اینبار نیازی به اینکار نبود. اون با یه حرکت خودشو کامل

درونم فرو کرد. با دوتا دستاش که روی دستای من روی شیشه بود منو با بیرحمی میکرد و من هر

حرکتشو دوست داشتم.

موقع ارضا شدنم، با تمام توانم جیغ زدم و مطمئن شدم که تمام دابلین صدامو شنیدن و منو دیدن. اما در آغوش مونت، اهمیتی ندادم.

فصل بیست و نهم : مونت

بعد از گذشت دو روز از کنفرانس ویسکی، من بیشتر از اون اندازه ای که میخواستم درمورد ویسکی و اسپریت فهمیدم، اما باید اعتراف کنم که الان علاقه خاصی بهش پیدا کردم. قسمتی از چیزی که یاد گرفتم احتمالاً به درد تجارت خودمم میخوره. کایرا و من راهمون رو از هم جدا کردیم و به قسمتهای مختلف کنفرانس رفتیم چون اون نمیتونست توی هر جلسه ای که میخواست شرکت کنه. آیا از این خوشم میاد که جلوی چشم نباشه اونم بین جمعیتی از مردا که به اون به چشم یه غذای خوشمزه نگاه میکنن؟ اصلاً، اما اینم میدونم به اون اندازه ای که من میخوام اونا رو برای نگاه کردنشون بکشم کایرا به این چشم اونا رو نمیبینه. اونا رو بعنوان منبع اطلاعات، رقیب، خریدار احتمالی و تولید کننده میبینه.

اون در طول روز صددرصد یه تاجر و ولی وقتی که ما شب به سوئیتمون برمیگردیم همه چی تغییر

میکنه. جدال قدرت ادامه پیدا میکنه ، اما اون هر دفعه انعطاف پذیرتر میشه. بعضی مواقع بزور جلوی خودمو میگیرم که وسط کنفرانس دستشو بگیرم و ببرمش توی آسانسور و همونجا بکنمش. فقط یه چیزی جلومو میگیره. من هرگز ریسکی نمیکنم که اعتبار و شهرتی که اون داره اینجا بدست میاره رو خراب کنم. برای کایرا، این تنها گناه نابخشودنی هست .

کنار پنجره قضیه فرق داشت. من بهش نگفتم که از پنجره هتل، داخل دیده نمیشه و هیچکس نمیتونه مارو ببینه. نگاه خشمگینانش ارزش شنیدن صدای جیغ موقع ارگاسمش رو داشت. مثل یه معتاد که بدنبال مخدره، هر دفعه که با اونم، همون نئشگی رو میخوام. بجز اینکه تفاوت کایرا و مخدر اینه که با هم بودنمون هر دفعه بهتر میشه.

امروز تنها روزیه که کنفرانس برگذار نمیشه. فردا دوباره با هیات مدیره کنفرانس داریم و بعد اون از یه جشنه که قراره توش جایزه بدن.

ترجیح میدم که تمام روز روی توی تخت باهم رابطه داشته باشیم اما نقشه هایی واسه خودمون کشیدم. موقعی که دیدم اون یه پلیور و شلوار جین و کاپشن چرم روش پوشیده به جی فحش دادم.

خدا لعنتش کنه ، اون خیلی سکسی شده . لخت. پوشیده . با سوتین و شورت. فرقی نمیکنه.

اولین گام اعتیاد : اعتراف کنی که مشکل داری.

گور باباش. من حالم خوبه.

فصل سی ام : کایرا

درحالیکه یه ماشین شخصی مارو توی دابلین میگردونه، با گذشت هر لحظه هیجانم بیشتر میشه. از روزی که اینجا رسیدیم بزور از هتل اومدم بیرون، اما امروز بلاخره تونستم شهری که چندین بار در ذهنم مجسم کرده بودمش رو ببینم.

از مرد ساکت کناریم پرسیدم:

_ ما داریم کجا میریم؟

_ میفهمی.

چشامو در حدقه چرخوندم ، میدونستم که پرسیدن مداوم یه سوال منو به جواب نمیرسونه. بیشتر ازاون، این موضوع با من که اسپنک میخورم و متنفر میشم از اینکه بعدش با خودم اعتراف میکنم که ازش خوشم میاد تموم میشه.

ساکت موندم، اتمسفر شهرو تنفس میکردم. ساختمونا همه به هم نزدیکن ، منو به یاد نیواورلنز انداخت ولی با این تفاوت که بعضی از ساختمونای اینجا معماری جورجیایی، ویکتوریایی و غیره دارن.

آسمون خاکستریه، اما این موضوع باعث نمیشه که مردم توی پیاده روها قدم نزنن و توریستها سوار اتوبوس های قرمز _ سبز جهانگردی نشن . من فقط میتونم تصور کنم که مونت چی میگه اگه ازش بخوام که یه اتوبوس سوار شه. از این ایده مسخره خندم گرفت.

_ چیه؟

اون ازم پرسید و صورتمو چرخوندم که ببینمش.

_ داشتم تصور میکردم که تو بخوای سوار یکی از اون اتوبوسهای توریستی بشی.

_ و تو فکر کردی این خنده داره؟

_ بیشتر از اون ، تصورش باعث خندم شد.

موقعی که راننده توی خیابون های باریک پیچید سرمو به سمت پنجره چرخوندم . یه کلیسا بزرگ

توی دیدم اومد و برام سوال پیش اومد که چه کلیسائیه؟

_این کلیسا جامع سنت پاتریکه مگه نه؟

_فکر کنم حق با تو باشه. پادریک؟

پادریک، راننده امروزمون شروع به حرف زدن کرد.

_بله خانم. حدود هشتصدسال قدمت داره. خود سنت پاتریک مردم رو توی همین کلیسا غسل

تعمید میداد. بنای این کلیسا رو تا ابتدای سال ۱۲۲۰ ساختن.

این ایده که خود سنت پاتریک توی همین کلیسا وایساد، همون مردی که برای پدر پدربزرگم نام انتخاب کرد، حس فوق العاده تاریخی بودن بهم دست داد.

از یه محله دیگه رد شدیم، و سمت راستمون ساختمون های آجری رنگ توی دیدمون اومد.

فهمیدم که اونا باید خونه های شهری باشن ولی هرکدوم از ساختمون ها درهایی با رنگهای

مختلف داشتن: قرمز، سفید، سبز، آبی، بنفش، یا فیروزه ای. مثل یه رنگین کمون زیبا.

_قضیه درهای اینجا چیه؟

راننده قبل از اینکه شروع به توضیح دادن بکنه از آینه نگاهی انداخت:

_خونه های شهری قبلا همشون به یه شکل بودن اما صاحب خونه ها تصمیم گرفتن که در

خونشون رو رنگ بزنی تا اینکه بتونن تشخیص بدن کدوم خونه مال خودشونه. اینجوری یه

همسایه مست بعد از کلی مشروب خوردن در خونت سبز نمیشد.

به توضیحاتش خندیدم چون واقعا حق با اون بود. ما به یه محله دیگه پیچیدیم و بعدش یکی

دیگه و من سعی کردم که همشو حفظ کنم تا وقتی که جلوی یه ساختمون با لوگو و نامی که

خیلی خوب میشناسمش رسیدم.

من چندین سال بدنبال این خانواده بودم. اونا تاریخچه ای شبیه به تاریخچه خانواده من دارن و

وقتی پروژه ای برای بزرگ کردن ساختمون کارخونه انجام دادن شگفت زده شدم. اگه من

میتونستم هفت گناهکار رو به این مرحله برسونم، به بزرگترین هدف زندگیم میرسیدم.

نگاهمو از لوگو ققنوس طلایی که روی اون ساختمون بزرگ بود گرفتم و به مونت دوختم.

_تو چطور میدونستی که من میخوامم پیام اینجا؟

_برخلاف چیزی که فکر میکنی من واقعا توجه میکنم.

نصف بیشتر کنفرانس رو تلاش کردم که بتونم با مالک این کارخونه حرف بزنم ولی اصلا نتونستم گیرش بیارم.

پلک زدم و شوکه شدم از اینکه مونت متوجه این موضوع شده بود. راننده ماشین رو پارک کرد و قبل از اینکه در سمت منو باز کنه از ماشین پیاده شد. مونت پشت سرم اومد. نسیم خنکی که میوزید باعث شد از ته دلم از جی بابت اینکه این کاپشن چرم، ژاکت و شلوار جین رو برام گذاشته بود تشکر کنم، اما اگه احتمالاً صاحب کارخونه داخل باشه، ترجیح میدم واسه مراسم آشنایی کت و دامن یا کت و شلوار بپوشم. اما امکان نداره. اون الان باید مثل بقیه توی جلسات باشه با اینکه امروز روز تعطیلیه. من نتونستم با صاحب چندتا کمپانی که تولید جهانی دارن حرف بزنم و امیدوار بودم که مونت متوجه این موضوع نشده باشه. با توجه به این سوپرایز، شرط میبندم متوجه شده.

_از تورتون لذت ببرین. توی ماشین منتظرتون میمونم.

پادریک اینو گفت و در ماشینو بست.

حرفهای منو بیاد این انداخت که تمپرنس و جف دوون میخواستن با هفت گناهکار چیکار

کنن؛ درهای کارخونه رو واسه مردم برای تورهای روزانه باز کنن.

وقتی رفتیم داخل با دیدن کارخونه سریع توی ذهنم یه چیزایی رو یادداشت کردم و مونت به زن پشت میز اسمم رو گفت.

_البته. به راهنماتون خبر میدم که شما اومدین. میتونم کتتون رو بگیرم؟ داخل هوا خیلی گرمه.

من کتم رو بهش دادم و مونت هم همینکارو کرد. اون امروز کت و شلوارش رو با لباس های جین

تیره عوض کرده بود، اما من تا حالا نفهمیده بودم که زیر کتش چی پوشیده بود، یه تیشرت قهوه

ای تیره که لوگوی هفت گناهکار روش بود. چندین سال از ساختن این نوع تیشرت گذشته بود.

پدرم هنوز کارخونه رو اداره میکرد و من سعی داشتم که اونو راضی کنم که بذاره توی کارخونه

باشم. ساخت لوگو روی لباس یه سال بعد بخاطر کمبود فروشش ول شد.

_تو اینو از کجا گیر آوردی؟

مونت نگاهی بهم انداخت.

_مهمه؟

_آره .

اون غرولند کرد.

_من چندین ساله هفت گناهکار رو میشناسم. قبل از اینکه تورو بشناسم.

ذهنم هنوز درگیر این موضوع بود که بفهمم معنی حرفی که الان زد چی بود اما راهنمای تورمون اومد و اون کسی نبود بجز خود رئیس کمپانی.

_خانم کیلگور باعث افتخاره که دیدمتون. شنیده بودم که رقیب های سختی از نیواورلنز امسال اومدن اینجا.

اون دست منو با احترام فشرد و من یادم اومد که مونت چی بهم گفت

" حتی برای یه لحظه هم حق نداری خودتو پایین بیاری "

_آقای سالیوان، این باعث افتخار منه. ایشون...

به سمت مونت چرخیدم که اونو معرفی کنم ، اما رئیس کارخونه ی سالیوان به سمتش چرخید.
_مردی که نیاز به معرفی نداره.

دیگان سالیوان دستشو به سمت مونت آورد و مرد کنارم دستشو گرفت.

_یه مدت میگذره مونت. فکر کنم یه جعبه ویسکیم بعنوان تشکر بهت رسید؟

مونت سرشو تکون داد و نگاه خیرم بین دومردی چرخید که انگار همبازی تنیس هم بودن.

مونت دیگان سالیوان رو میشناسه؟ چرا اصلا من شگفت زده شدم؟

_آره بهم رسید.

دیگان به تیشرت مونت نگاه کرد.

_ولی بنظر میرسه که سلیقه ویسکیت تغییر کرده. مطمئن نیستم که بخاطر چیزی که امروز

میخوایم واسه تست بهتون بدیم تحت تاثیر قرار بگیری.

مونت دستشو بالا آورد.

_من توی نیواورلنز بدنیا اومدم و بزرگ شدم. سخت نیست که بفهمی وفاداریم کدوم سمته.

درهرصورت، این ملاقات درمورد من نیست . خانم کیلگور آماده تورشه، پس امیدوارم همه چی خوب پیش بره.

_البته تو کایرایی درسته؟ اصرار میکنم این فرمالیته هارو کنار بذاریم.

_بله کایرام. و مشکلی نیست . باید اعتراف کنم که چندین ساله پیشرفتتون رو دنبال میکنم.
_همچنین . تولید ویسکی اونم به روش سنتی ایرلندی توی نیواورلنز یه روش عالی واسه جلب مردم به سمت خودتونه.

_جلب توجه بعضی از مردم.

-دوست دارین کارخونه رو ببینین؟ تا چندساعت دیگه هیچ توری نداریم پس اینجا فعلا خالیه.
_البته.

هیجانی شدید درون خودم حس کردم.

_از اونجایی شما خودتون یه پا حرفه ای هستین، کلی از سخنرانی رو بیخیال میشم و میریم به قسمتهای خوب ماجرا برسیم.

وقتی دیگان در بزرگی رو باز کرد، گرمای ناشی از دیگ های بزرگ به صورتم برخورد کرد، منو بیاد هفت گناهکار انداخت. از ردیفی از پلکان بالا رفتیم و به فضایی رسیدیم که بهمون ویوی از کل کارخونه رو از توی یه اتاق نشون میداد. در هفت گناهکار، بخاطر قدمت ساختمون کارخونه، کل تولیداتمون به این خوبی سازماندهی نشده بود.

_ما درهفته چندبار جو تخمیر شده و تخمیر نشده برامون میارن و ما از نوارهای نقاله ی مخصوص برای انتقال اونها از سیلو به آسیاب مرطوب استفاده میکنیم.

_این نرمال تر نیس که این تجهیزات رو برای کارخونه تولید بخار بکار بیرن نه کارخونه مشروب سازی؟

اینو پرسیدم چون خودمم همین ایده رو توی ذهنم داشتم. اما وقتی پارسال با پدرم مطرحش کردم اون در همون لحظه اول مخالفت کرد.

_ما تمام سعیمون اینه که صرفه بیشتری برامون داشته باشه و فهمیدیم که این روش سودمندتره. کنار سکو قدم زدم و به نرده ها تکیه زدم تا بتونم آسیاب رو از نزدیک ببینم.

_منم به سودمندی بیشتر اهمیت میدم ولی پدرم...

حرفمو قطع کردم و موقعی که به دیگان نگاه کردم اون سرشو تکون داد.

_بعضی وقتها وقتی تو کنترل اوضاع رو بدست میگیری ، نباید به چیزایی که نسلهای قبل تو میگفتن گوش بدی. وقتی تنها جوابی که اونا بهت میدن اینه که این سنته، ترجیح میدم انتخاب

من تکنولوژی باشه که عموماً بهتر جواب میده.

من چندین بار برخلاف نظرات پدرم عمل کردم، اولین بار گرفتن اون وام زیاد و نوساز کردن کارخونه. تغییر دادن وسایل کارخونه بغیر از استفاده از جو ارگانیک، چیزی که تابحال بهش فکر نکردم. اما مشخصاً باید بهش فکر کنم.

دیگان به سمت مرحله بعدی حرکت کرد.

_مطمئنم تو وقتی بوی مالت خیس خورده رو بشنوی یا اینکه ببینیش سریع تشخیص میدی.

اون بوی آشنا رو تنفس کردم و چندتا سوال درمورد فشار و زمانی که جوها باید درش قرار بگیرن پرسیدم و دیگان به شکل شگفت آوری تمام سوالها رو جواب داد.

_لازم نیس برات توضیح بدم که مایع توی قسمت دیگه ای به شکل جدا قرار میگیره و بعدش

میتونیم مخمر رو توی ظرفش بریزیم و تفاله جو هم بعنوان غذای دام ازش استفاده میشه.

لبخند زدم.

_آره. اساس کار رو میدونم.

_مطمئنم خیلی بیشتر از اینا روهم میدونی.

همونطوری که در طول تور قدم میزدیم و درمورد امتیازات استفاده از بشکه چوبی و استیل حرف

میزدیم، مونت یه قدم عقب تر در سکوت مارو همراهی میکرد.

یا اون از بحث بین ما خسته شده یا... اینکه میذاره من کنترل همه چی رو در دست بگیرم، دقیقاً

مثل کاری که توی کنفرانس انجام داد. برای اولین بار، از شک و تردیدم دست کشیدم و فکر کردم

که باید گزینه دومی باشه.

حرارتی که درونم جریان داره هیچ ربطی به حرارتی که از این دیگ های مسی خوشگل ساطع

میشه نداره و همش به مردی که پشت سرمه مربوطه.

فصل سی و یکم : مونت

_ هفت گناهکار از یه دستگاه تقطیر سه گانه استفاده میکنه درسته؟
 سالیوان اینو پرسید و کایرا سرشو تکون داد.
 _ این تنها فرآیندیه که خانوادم تابحال انجام داده. شعارمون اینه : کم تولید کن و بهترین رو بساز.
 سالیوان با خنده اضافه کرد.
 _ و البته قوی ترین. ما اینو اینجا درک میکنیم.
 اون دوتا همینطور که به سوال و جوابشون ادامه دادن تا اینکه مطمئن شدم کایرا تمام اطلاعاتی که بهشون نیاز داره که بتونه مراحل تولید هفت گناهکار رو دوباره نونوار کنه بدست آورده. بحث هزاران بشکه استفاده شده، رسیدگی جو، در بشکه گذاشتن و درون بطری ریختن عموما واسه من یه چیزیه که تقریبا جالبه، اما قیافه مجذوب شده کایرا باعث میشه بیشتر بخوام یاد بگیرم.
 در انتهای تور، تقریبا سه ساعت بعد، سالیوان مارو به اتاقی برد که هم بار داشت هم غرفه هدیه. کایرا تمام اتاق رو بررسی کرد و با چشمان گرد گفت:
 _ دستیارم تمپرنس اگه الان اینجا بود اینا رو توی چشم من میکرد و میگفت بهت گفته بودم.
 وقتی من و سالیوان بهش نگاه کردیم اون توضیح داد.
 _ اون خیلی وقته که پشت سرمه اینکارو انجام بدیم. بذاریم مردم بیان داخل کارخونه ، بهشون یاد بدیم که چرا اینکارو میکنیم تا اینکه اونا با برند ما احساس نزدیکی کنن. بذاریم ویسکی هارو بچشن و دوستش داشته باشن و قبل از اینکه برن خونه هاشون اونهارو بهشون بفروشیم. اجازه میدین چندتا عکس بگیرم ؟

سالیوان گفت:

_البته. درست زدی تو خال. اینا دقیقا کاریه که ما انجام میدیم. ما جک دنیل یا جیمسون نیستیم، ویسکی هایی که مردم بخاطر اسمشون اونها رو بخرن. اما اگه یکدفعه از کارخونه ما دیدن کنن، اونا ویسکی سالیوان رو برای تمام عمرشون بیاد میارن و ما امیدواریم که بازهم بیان بخرن. برای همینه که موقعی که داشتیم ساختمون اینجا رو میساختیم جا برای تورهای مختلف گذاشتیم. کایرا آهی کشید.

_من تازه یه نوسازی بزرگ انجام دادم که ساختمون به شکل قرن بیست و یکم دربیاد. ما یه رستوران به کارخونه اضافه کردیم که شکل تازه ای به کارخونه میداد ولی از نو ساختن و قرار دادن جایی واسه تورهای مختلف غیرممکنه. لازم به ذکر نیس که تمام وسایلمون رو هم بروزرسانی کردیم.

_شاید الان وقتش نباشه اما خیلی وقت نیس که تو رئیس شدی درسته؟ تو هنوز چند سال وقت داری واسه اینکه به چیزی که میخوای برسی.

_با داشتن بودجه نامحدود، شاید. فعلا باید تا اونجایی که میتونم تغییرات کوچیکی بدم. من یه اتاق واسه غرفه هدیه در نظر دارم. ما رستوران هم داریم. فقط یه حسی بهم میگه که وکیلهام موقع شنیدن این ایده وحشت زده میشن.

سالیوان لبخندی زد.

-گوربابای وکیل. تنها کاری که میخوان بکنن اینه که سرراحت قرار بگیرن. یه راهی پیدا کن که این کارو بکنی. ما یه مثال خوب واسه اینکاریم. البته تو میتونی بری ساختمون جیمسون رو هم ببینی ولی هیچ ویسکی اونجا ساخته نمیشه و فقط مثل یه موزه میمونه.

درحالیکه روی یکی از صندلی ها نشستیم و ویسکی های مختلف رو تست میکردیم، کایرا تو ذهنش تمام حرف های سالیوان رو ثبت کرده بود و میخواست همشو عملی کنه. منم همینطور.

فصل سی و دوم : کایرا

وقتی ما از کارخونه سالیوان بیرون اومدیم، مغزم به سرعت یه میلیون مایل در ساعت داشت کار میکرد. مونت حتما به پادریک پیام داده بود چون راننده از ماشین پیاده شد و یه جعبه از ویسکی سالیوان رو که دیگان شدیداً اصرار داشت مونت با خودش ببره رو برداشت.

گوشیم رو درآوردم و چندین یادداشت درمورد کارهایی که با تمپرنس و لوئیس باید درموردش بحث کنم برداشتم. من نقشه هایی دارم.

پادریک پرسید:

_دوست دارید به هتل برتون گردونم قربان؟

مونت گفت:

_بستگی داره.

و من نگاهمو از موبایلم به چشماش دوختم.

_دوست داری قبل از برگشتن به نیواورلنز چیو توی دابلین ببینی؟

فهمیدم مونت حق داره. من برمیگردم ولی قبلش... میدونم میخوام چیو ببینم.

_من زیاد آبجو دوست ندارم اما همیشه دوست داشتم برم به دروازه سنت جیمز و یه جرعه آبجو

از بار گراویتی از انبار گینس بخورم.

پادریک پرسید:

__ پس بریم به همون سمت؟ خیلی دور نیس و توی همین خیابون لیبرتیه و خودتون میتونید اونجا رو ببینید. اونجا یه مکان توریستیه.

میخواستیم بگم آره . نمیتونم تصور کنم که مونت بین یه عده توریست که مدام عکس میگیرن باشه ،اما عکس هایی که من از بار گراویتی دیدم باعث الهام من برای ساخت اون رستوران در طبقه بالایی هفت گناهکار شد. توی این شهر بودن و ندیدنش خیلی مزخرف میشه.
مونت گفت:

__هرچی خانم بخواد.

و منو با این حرف شوک زده کرد.

__ بیا بریم به اون بار . اگه قراره برای یه روز مثل توریستا بنظر بیایم اینکارو درست میکنیم.
ده دقیقه بعد، ما توی یه خیابون سنگفرش شده که کنارش یه ساختمون آجری _سنگی بود از ماشین پیاده شدیم و به سمت دری که روش نوشته بود "به انبار گینس خوش آمدید" رفتیم.
داخلش مثل دیوونه خونست . صدای صداها توریستی که اونجان در فضا پیچیده. درحالیکه به سمت صف خرید بلیط میرفتیم دست مونت همچنان روی کمرمه و بعد از اون به سمت بوفه خرید و پله برقی رفتیم که تورمون رو شروع کنیم.
__آرتور گینس یه مرد باهوش بود.

مونت سرشو به سمت نوشته ای که روی دیوار زده بود تکون داد:

"هرچیز سیاه و سفیدی معنی نمیده"

این حقیقت که مونت به اون علامت اشاره کرد منو به فکر دکوراسیون سفید، مشکی و طلایی مونت انداخت.

__ تو این رنگ هارو از گینس الهام گرفتی؟

وقتی به سمت مونت چرخیدم ، اون یه قدم با من فاصله داشت. یهویی صدای قهقهه مونت بلند شد که البته مطمئنم برای یه ثانیه دیگه تموم میشه.

__ نه . نه. الهام نگرفتم.

__پس موضوع این رنگهایی که انتخاب کردی چیه؟

شوخی طبیعی توی صداس از بین رفت و برای یه لحظه فکر کردم جوابمو نمیده ولی داد.
_این یه یادآورِه.

_یادآورِه چی؟

_که همه چی مطلقه. خوب و بد. درست و غلط.

این توضیح خوبی واسه سفید و مشکی بود.

_اما پس طلایی چی؟

_قانون طلایی. اون کسی که بیشترین طلا (پول) رو داشته باشه قانون رو تعیین میکنه.. و میتونه مشخص کنه که حدود بین درست و غلط چقدره.

حس میکنم انگار مونت یه لحظه افکارشو در اختیارم گذاشت و من مطمئن نیستم که با اون اطلاعات چیکار کنم. در این شرایط بدون شک، مونت کسیه که بیشترین پول رو داره، بنابراین اون قوانین رو تعیین میکنه. اما درست و غلط، خوب و بد، این مفاهیم بنظر میاد که واسه اون مشکلی ایجاد نکردن یا اینکه فکر میکنم اون همیشه بین این سیاهی و سفیدی زندگی میکنه. مونت چونشو بالا داد.

_داری چیزای خوب رو از دست میدی.

به چیزی که اشاره کرد نگاه کردم. به علامت شیشه ای که روش نوشته:

"این انبار جاییه که تقریباً برای صدسال فرآیند جادویی تخمیر درش شکل گرفته. ساختمون

سازی درسال ۱۹۰۲ شروع شد. چهارسال بعد، تخمیر شروع و تا سال ۱۹۸۸ ادامه پیدا کرد"

کنجکاویم درمورد سیاه، سفید و طلایی برای لحظه ای بخاطر دونستن تاریخچه این مکان از ذهنم پرید. ممکنه هیچ ربطی به ویسکی نداشته باشه ولی ریشه و اصلم به این شهر برمیگرده.

مونت و من از هر طبقه دیدن کردیم، پلاکاردها رو خوندم و به هولوگرام هایی که درمورد تاریخ گینس بود گوش کردیم. بنظر میاد چیزی که بیشتر از همه مونت رو مسحور آرتور گینس کرد اینه که اونقدر اعتماد بنفس داشته که این مکان رو نهصد هزاردلار درسال کرایه کرده بود.

_این واقعا جرات میخواد... واسه این مرد واقعا باید احترام گذاشت.

من گفتم:

_این دیوونگی بوده! اونها احتمالاً فکر کردن که گینس دیوونه بوده.

مونت سرشو تکون داد.
 _بیشتر بنظر میاد اون نابغه بوده.
 بعد از اینکه درمورد ساختن یه آبجو و تستش آموزش دادن، ما بلاخره به بار گراویتی رسیدیم و
 من تونستم اون ویو ۳۶۰درجه دابلین رو از اینجا پشت شیشه ببینیم. این واقعا حیرت انگیزه.
 مونت پشت سرم وایساد. اون دستاشو دو طرف من قرار داد، منو از جمعیت زیاد آدمایی که اونجا
 بودن محافظت کرد.
 _باورم همیشه بلاخره اینجام.
 سرمو چرخوندم و باهاش چشم در چشم شدم.
 _مرسی. میدونم که نمیخواستی امروز اینکارو بکنی ولی این خیلی برام باارزشه.
 اون جوابمو نداد اما چشمای تیرش درمن رسوخ کرد و باعث شد آرزو کنم کاش میتونستم بازم
 فکرشو بخونم. اون یه معماست.
 قبل از اینکه جواب بده، مونت کف دستشو روی کمرم گذاشت.
 _آبجو تو تموم کن . ما هنوز کارمون با دابلین تموم نیست.

فصل سی و سوم : مونت

من میخوامم اون منو ببوسه. همینجا توی همین بار، میخوامم که اون به سمت من بچرخه و

منو با اراده خودش ببوسه. وقتی اون اینکارو نکرد، با نومییدی تمام اونو به سمت پله های ساختمون هدایت کردم و بخودم گفتم که حداقل اون هروقت به گینس فکر میکنه یاد این سفر میفته . و البته یاد من.

همونطور که از دروازه معروف سنت جیمز رد شدیم و توی خیابون لیبرتیس هستیم کایرا دستشو دراز کرد و بازومو گرفت.
_همینجاست. خودشه.

دروازه ای مشکی و براق که چنگ طلایی ای روش بود و نام گینس زیرش و من چندین دفعه اینو دیده بودم اما کایرا اهمیت نداد. اون درواقع از شدت هیجان روی صندلیش بند نمیشد و هیجانش هم مسریه.

من قبلا توی دابلین بودم . البته سفرم تفریحی نبود ولی کاری بود که باید انجام میدادم. تنها چیزی که از اون شهر دراون زمان یادمه اینه که شهر اون موقع بارونی و ابری بود و رودخونش به رنگ سبز لجنی و آبش هم کثیف بود. اما حالا که دارم از دریچه دید کایرا به این شهر نگاه میکنم، این دید کاملا متفاوتیه. اون بطور موفقیت آمیزی نظرم رو نسبت به دابلین عوض کرد، و تنها به این دلیل که با من توی این شهر بود.

وقتی کایرا از پادریک خواست که مارو کنار میخونه ایرلندی کنار معبد بار پیاده کنه مخالفتی نکردم. گذاشتم که اون منو از ماشین بکشه بیرون و جلوی رستوران وایساد که صورتحساب رو حساب کنه و منو به داخل برد.

غذا چرب و شکم پر کن بود که مشخصا تنها چیزی بود که بهش نیاز داشتیم چون کایرا به سرش زد که میخواد تا اونجایی که میتونه میخونه های مختلف معبد بار رو ببینه. اگه میخواستیم با نیواورلنز مقایسه کنیم معبد بار حکم محله فرانسوی ها توی دابلین رو داشت و به همین دلیل که ما اینجا حس میکردیم انگار خونه ایم. ساختمون ها همه به هم مربوطن و ما بدون هدف مشخصی از خیابون سنگفرش شده شروع به حرکت کردیم.

بین میخونه ها، منو به مغازه ای برد و چیزای مختلفی میخرید . چیز مورد علاقه من ؟ یه گردنبند ارزون خوشگل .

_فکر کنم بهم میاد، اینطور فکر نمیکنی؟

اون بخاطر اینکه تمام روز رو مشروب خورده بود و مخلوط همه ی آبجوها و ویسکی ها باعث شده بود کنارم نرم قدم برداره.

من یوروهایی که داشتم رو برای گردنبنند پرداخت کردم و اونو از دستش کشیدم . اون آویز مثل یه دست بود که پرنده ای رو به پرواز درمیاره و روی بند انگشتاش دو کلمه تتو شده بود : سخت کار کن. موقعی که گردنبنند رو به سرعت دور گردنش آوردم جلو خودمو گرفتم که لبام به خنده باز نشه.

_این مطمئنا بهت میاد.

_اما امشب نه. امشب فقط جهت تفریحه.

همونطوری که اون داشت کلمات رو ادا میکرد دست دور کش موهاش آورد و اون مدل گوجه ای که بسته بود رو باز کرد و موهای قرمزش کامل پخش شد.

_میذارم موهام روی شونم باشه. حالا نوبت توئه.

مغازه دار موقعی که ما از مغازه بیرون زدیم بنظر سپاسگذار میومد چون در شرف بستن مغازش بود. خورشید غروب کرده بود و اجراهای موسیقی بیرون از میخونه ها برگذار شده بود.

کایرا بهم تکیه داد:

_خب؟؟

دقیقا نمیدونم اون چقدر مسته اما اون یه قسمت مهم از پازل رو فراموش کرده.

_من موهام رو روی صورتم نمیارم.

دستی توی موهام کشیدم.

_هنوز آنقدر بلند نشده.

_پس باید کار دیگه ای بکنی.

گوشه لبم به علامت لبخند بالا رفت.

_چی؟

_این.

اون به صورتم اشاره کرد.

_بخند. تو بزور میخندی. تو همیشه خیلی...خشن بنظر میای.

وقتی اون سعی کرد که میمیک چهره منو روی صورت خودش دربیاره ، خندیدم.
_آره.

صورتش از رضایت میدرخشید.

_این تنها چیزیه که از من میخوای؟

تا به میخونه بعدی رسیدیم اون سرشو تکون داد.

_نه. امشب بیا تظاهر کنیم که تو مونت نیستی و منم بدهی قرضت نیستم. فقط بیا لاکلان و کایرا باشیم. میتونی؟

نوک زبونمه که بگم اون برای من بیشتر از اینها ارزش داره اما نگفتم. بجاش، درخواستی ازش کردم.

_به یه شرط.

ما قدم به داخل بار گذاشتیم و موزیسین روی استیج شروع به زدن آهنگی کرد.
_چی؟

کایرا برای اینکه صداشو بشنوم توی جمعیت داد میزد ، پس من بازو هامو دور کمرش آوردم و اونو روی پاش بالا آوردم تا اینکه دهنم کنار گوشش قرار بگیره.
_اسمم دوباره بگو.

_خانم ها و آقایون. بیاین برقصیم.

مرد روی استیج فریاد زد و مردم رو تشویق میکرد که روی زمین برقصن.

کایرا لبش رو گاز گرفت و اشتیاق من برای بوسیدنش بیشتر شد. اون دوتا دستشو روی شونم گذاشت و بهم تکیه داد.

نفسم برای لحظه ای قطع شد و منتظر بودم که لباش رو لبم قرار بگیره اما اون دهنشو برد کنار گوشم.

_با من برقص لاکلان. با من در دابلین برقص.

فصل سی و چهارم : مونت

همونموقع که پادریک در ماشین رو بست و مارو به هتل برگردوند، کایرا در آغوشم بیهوش شد. من در طول زندگیم چندین بار قمار کردم و بردم تا حدی که به همه نشون بدم این قدرت رو دارم که همه چیز رو کنترل کنم . من یه امپراطوری با دستای خودم ساختم . اما هیچکدوم از اینا چیزی که همین الان میخوام رو نمیتونه بهم بده.

"با من برقص لاکلان "

درخواستش خنده دار بود. من کلا نمیرقصم، اما در این میخونه ، باوجود این مرد ایرلندی و گیتارش که مردم رو به رقصیدن تشویق میکرد، به درخواستش عمل کردم. برای یک شب، این شانس رو داشتم که کس دیگه ای باشم. هرکسی بجز خودم. و اون مرد قادر بود که زن همراهش رو از روی زمین بلند کنه و بچرخونه. کایرا آهی کشید و بیشتر در بغلم جمع شد.

این خیلی بده که اون حتی نمیتونه هیچکدوم از این اتفاقات رو بیاد بیاره. یا شایدم اینطوری بهتره. برعکس من، اون بقیه زندگیشو آرزو نمیکنه که کاش امشب دوباره تکرار شه.

فصل سی و پنجم : کایرا

وقتی از خواب بیدار شدم سرم مثل طبعی که ایرلندی ها توی کنسرت ازش استفاده میکنن گروپ گروپ صدا میداد. توی تخت چرخیدم، لخت بودم ولی با ملافه و پتو پوشونده شده بودم و هیچ خاطره ای از اینکه چطوری رسیدم اینجا یا اینکه چطور لباسم رو درآوردم نداشتم. ساعتو چک کردم و فهمیدم تقریبا یک بعداز ظهره. _لعنتی.

تمام جلسات صبح رو از دست دادم. اونا به اندازه کنفرانس های روز اول مهم نبودن احتمالا بخاطر اینکه تا روز آخر خیلی از مردم از اونجا رفتن ولی بازم. این اولین کنفرانسیه که شرکت میکنم و تصمیم داشتم که توی همه جلسات شرکت کنم.

توی تخت نشستم و ملافه هارو کنار زدم. یه نوشته افتاد زمین و احتمال میدم قبلش کنار من روی تخت بود. وقتی دستمو دراز کردم که بگیرمش، حس کردم هرچیزی که خورده بودم داره از معدم بیاد بالا.

احتمالا برای خوردن مشروب پیر شدم .

هیچوقت از اون مدل آدمایی نبودم که بخاطر مشروب خوردن بیهوش شم چون ظرفیتم از بیشتر آدمای دیگه بالاتره، با اینحال خاطراتم از دیشب یجورایی تیکه تیکه هس.

من کارخونه رو بیاد آوردم، گینس، غذا خوردنمون. توی معبد بار گشتنمون و چندتا میخونه ای که دیدیم. اما بعد از اون، چیزی نیست .

وقتی معدم واکنش نشون داد، نوشته رو خوندم.

"یه قهوه داغ توی اتاق نشیمنه. قرص هم روی کثوی کنار تخت برای سردردته. یه مقدار آب بخور. دوش بگیر و زنگ بزن غذا برات بیارن. متخصص مدت هم ساعت ۵ میرسه."

هیچ امضایی نبود اما خط بدش رو تشخیص دادم.

آخرین جملش گیجم کرد. متخصص مد؟

بعدش یادم اومد که امشب مراسم جشن و جایزه دادن به بهترین ویسکی از نظر طعمه. چون تصمیم نداشتم که از اول توی کنفرانس شرکت کنم و به دابلین بیام و هفت گناهکار جز اون لیست شرکت کننده ها نبود، زیاد بهش فکر نکرده بودم.

سعی کردم بلند شم و تعادلمو حفظ کنم.

میتونم لحن دستوریشو بشنوم که بمن میگفت از بقیه دستورهاش پیروی کنم و حتی غریزم هم میگه که مخالفت کنم ، ولی اینکارو نکردم.

اگرچه معدم کار خودشو کرد و به سمت دستشویی دویدم.

عوق.

بعد از اینکه تمام دل و رودم بالا اومد، دهنمو شستم، دندونامو مسواک زدم و مقداری آب خوردم تا اینکه بتونم ایبوپروفن کنار تخت رو بخورم. قهوه الان برای معدم زیادیه. وقتی معدم آرام شد رفتم که دوش بگیرم.

غذا رو بعدا سفارش میدم چون الان نمیتونم هضم کنم.

بعد از اینکه حس کردم انگار یه ساله که زیردوش آب داغم، دوش آب رو بستم و بیرون اومدم.

لاکلان رو دیدم که حوله سفیدی توی دستش بود.

لاکلان؟ کی اون تبدیل به لاکلان شد؟؟

حوله رو ازش گرفتم و دور خودم پیچیدم، حس لختی بیشتری کردم، حتی با اینکه اون قبلا بدن منو لخت دیده.

_غذا سفارش دادی؟

_نه هنوز.

_خوبه. من برای سرویس اتاق زنگ زدم.
هنوز حس گیجی داشتم و ازش نپرسیدم چی سفارش داده.
_دیشب چه اتفاقی افتاد؟
منتظر بودم که لبخند مغرورانه گوشه لبشو ببینم، یا اینکه اخم کنه اما اون همچنان صورتش بی
حالت بود.
_انگار بیشتر از اینکه انتظار داشتیم مست شده بودی.
حوله رو محکمتر دور خودم پیچیدم.
_میدونی که منظورم این نبود.
_مهمه اگه یادت نیاد؟
لبامو بهم فشار دادم چون میخواستم جزئیات بیشتری رو بدونم اما همین الان هم میدونستم که
جوابی از اون بهم نمیرسه.
_فکر میکنم که تو حتی لجبازتر از منی. مگه نه؟
بلاخره صورتش واکنشی نشون داد. پوزخندی گوشه لبش قرار گرفت.
_کم و بیش.
_قرار نیس چیزی بهم بگی؟
موقعی که صدای در زدن اومد اون چرخید و سوالمو نادیده گرفت.
_میرم درو باز کنم. تو باید غذا بخوری.

فصل سی و ششم : مونت

تا چند ساعت بعد، موقعی که متخصص مُدی که استخدام کرده بودم و اون اومد و میخواست میک آپ کایرا و کارای گریمشو انجام بده از اتاق بیرون رفتم. قبل از اون خودم دیدم که اون غذا خورد ، خوابید و موقعی که متخصص مُدش رسید نرمال بنظر میرسید.
موقعی که توی بار هتل نشسته بودم تماسی از جی ، دستیارم دریافت کردم.
_ ما یه مشکل داریم.

_چی؟

دستمو به سمت کیف پولم دراز کردم، چند یورو روی بار گذاشتم و بعد از اون به سمت اتاق های عایق صدایی رفتم که مخصوص تماسهای ضروریه.
_ کارتل به دنبال علت ناپدید شدن معاونشه.
_ داری باهام شوخی میکنی.
_ نه و دارن موضوع رو پیگیری میکنن.
به اون شب فکر کردم و چند شاهدهی که توی اون اتاق بودن. اون معاون شهرداری ، اون کشیش اعظم دورو و اون بارون که غرورش از غرور منم بیشتر بود.
چون اطلاعاتی درمورد همه اونها دارم، همشون آرزوشونه که کارتل بیاد منو بکشه تا رازشون با من دفن شه.

_ همه اونها عواقب حرف زدنشون رو میدونن. میتونی در نبود من یه یادآوری کنی براشون.

جی مفهوم حرف من از یادآوری رو میدونه و منظورم دقیقا چندتا قلچماقه.

_ فکر میکنم کشیشه اینکارو بکنه. خیلی ترسوئه.

_ نه،اون جز کمترین نگرانیمونه. اون نمیخواد معشوقه و پولهاشو از دست بده. ما کمترین اهرم فشار رو روی بارون داریم . حواست به اون باشه. اگه کارتل بخواد سراغ اون بره، مطمئن شو که موقتا غیرقابل دسترسیه.

_چقدر موقت؟

__ بهش خبر بده یه مدت با خانوادش به ویلاش توی ایتالیا بره.

__ و اگه امتناع کرد؟

__ فقط اینکارو بکن جی. تو میخوای ثابت کنی که کارای بیشتری میتونی بکنی؟ اینکارو برعهده بگیر.

لحن صدای جی تغییر کرد.

__ تحت کنترلمه. از بقیه تعطیلات لذت ببر.

__ اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن. نمیخوام بعدا سوپرایز شم.

__ حتما رئیس.

گوشیمو قطع کردم، از اینکه این تعطیلات عالی بخاطر این مساله لعنتی خراب شد ناراحت شدم.

جی خوب میدونه که کارتل هرگز اون جسد رو پیدا نمیکنه و بدون جسد، اونا نمیتونن ثابت کنن که کار من بوده. و بدون اثبات، اونها جرات نمیکنن به من حمله کنن.

اما شاهدها. اونها میتونن مشکل ساز شن.

نه نمیشن.

من توی مشکلات بدتر از اینها گیر کرده بودم و هیچ اتفاقی برام نیفتاد. و انتظار دارم که این

مشکل هم سریع حل بشه.

در اتاقک رو باز و ساعت گوشیم رو چک کردم. مراسم ممکنه هرلحظه شروع بشه و اصلا امکان نداره بذارم کایرا این مراسم رو از دست بده.

اون اینو نمیدونه ولی من مطمئن شدم که جعبه های ویسکی هفت گناهکار به مسابقه برسه.

اصلا توی قضاوت این مراسم نقشی ندارم اما محصولی که اون درست میکنه طعمش عالیه.

اینو هم بهش نگفتم چون اگه برنده نشه دیگه لازم نیس بخاطرش ناراحت بشه.

مطمئن نیستم کی تصمیم گرفتم که اونو بغیر از تهدیدهای فیزیکی از ناامیدی های شدید هم

محافظت کنم. این هفته خیلی چیزهارو تغییر داد.

به سوئیت رسیدم و در سوئیت رو پشت سر خودم بستم، میخواستم صدای متخصص مُد رو بشنوم

اما همه چیز ساکت بود.

-کایرا؟

-یه لحظه.

صدای اون از ته اتاق خواب میومد.

_من تقریبا آماده ام.

صداش از وقتی که اتاق رو ترک کردم بهتر بنظر میرسید.

توی اتاق نشیمن منتظر شدم و برای خودم مشروبی ریختم و فکرم درگیر تماس جی بود .

بجاش، به پنجره ای که چندروز پیش کایرا رو روش کردم زل زدم . یه چیز دیگه که آرزو میکردم کاش میشد تکرارش کنم.

لعنتی کاش میتونستم کل این هفته رو دوباره داشته باشم. اما امشب، ما به زندگی واقعی

برمیگردیم. هواپیمای اختصاصیم توی فرودگاه منتظر ما بود که بعد از مراسم مارو به نیواورلنز

برسونه.

_خب، چی فکری میکنی؟

به سمت صداش برگشتم و درجای خودم خشک شدم.

لباسش، لباس سبز زمردی بود که با رنگ چشماش ست شده بود، هیکل زیباش رو به رخ میکشید

و با اینحال جذاب و شیک بود . موهاش هم بطور زیبایی استادانه روش کار شده بود.

_ مسیح مقدس.

_این مسیح مقدست معنی خوب میده یا بد؟

کایرا اینو پرسید و در اتاق نشیمن قدم زد. موقع راه رفتن ، گوشه لباسش بالا رفت و تونستم پاهای

برنزه و کفشهای زیباش رو ببینم.

_فقط منظورم مسیح مقدس بود و امیدوارم هنوز توی خماری نباشی چون اگه اینطوری باشه

نمیتونم بذارم امشب از این اتاق بری بیرون.

لبش به لبخندی باز شد.

_درواقع حس میکنم الان حالم خوبه. احتمالا بخاطر ایرلندی بودنمه.

اون نگاهی به شلوارم انداخت.

-تو همیشه کت و شلوار بهت میاد اما بنظر میرسه الان مشکل کوچیکی داری.

_هیچوقت آلت منو کوچیک درنظر نگیر.

اون خندید و صداش منو به یاد دیشب انداخت .
 لعنتی. دیگه نباید بهش فکر کنم.
 اون در طول اتاق قدم میزد و من برق شیطنت رو توی چشماش دیدم.

فصل سی و هفتم : کایرا

تکه هایی از حافظم موقعی که بریجیت و بریانا کارهای موهام، میک آپم و ناخنم رو انجام دادن برگشت.
 اونها موقع حرف زدن لهجه بامزه ای داشتن و ازم پرسیدن که چه کارهایی توی دابلین کردم و چه چیزایی دیدم. کلی تلاش کردم تا اون تیکه ها یادم اومد.
 _من تقریبا مطمئنم که ما توی میخونه رقصیدیم؟
 این حرفمو به صورت سوالی گفتم چون درسته که حس کردم این اتفاق افتاده ولی تصور اینکه مونت رو لاکلان صدا کرده باشم و اون با من رقصیده باشه برام شدیداً سخت بود.
 _بنظر میرسه کرک (craic) خوبی بوده.
 یکی از اونا اینو گفت . لحظه ای که اونا از در اومدن داخل اسماشون رو باهم قاطی کردم.
 _کرک ؟ (crack) نه .

دوتا دختر باهم بهم خندیدن.

نه اون کرک. کرک. سرگرم بودن. زمان خوبی گذروندن. تو باید روی ایرلندیت کار کنی. همونطوری که اونا داشتن بهم ایرلندی یاد میدادن، فکرم جای دیگه ای کار میکرد. برگشتم به دیشب، به جایی که فکر کردم یه پازل هزارتیکه رو باید سرجاش بذارم. و الان، که توی این سوئیت به سمت لاکلان قدم برمیدارم، یه چیزی تغییر کرده. اینو درونم حس کردم و این منو میترسونه.

بعدهش یادم اومد که بهش چی گفتم.

"با من برقص لاکلان. بامن در دابلین برقص"

و اون با من رقصید. حس بدنش که به بدن من فشرده شد در حالیکه با آهنگهای آروم چرخ میخوردیم، و فشار دستش روی کمرم هنگامیکه منو به بالا برده بود جوری که انگار وزنی نداشتم رو بیاد آوردم.

مردی که فکر میکردم یه هیولاست بهترین هفته زندگیمو بهم داد و تا جایی که بیاد آوردم،

بهترین شب زندگیم، و اصلا نمیدونم با این اطلاعات چیکار کنم.

این موضوع فقط قرار بود سکس باشه. پرداخت یه بدهی. اما از کنترل خارج شده و من میترسم که تبدیل به چیز کاملاً متفاوتی شده باشه، که البته غیرممکنه.

میدونم که باید همه چیز رو به اول برگردونم. سکس. من باید خاطراتم از دیشب رو از ذهنم پاک کنم چون اونقدر خوب بودن که باورکردنی نیستن.

مردی که دیشب در شهری که تمام عمرم میخواستم ببینمش باهاش رقصیدم، هرگز نمیتونه اون خوشبختی ابدی که همیشه میخواستم روبهم بده. نه بخاطر اینکه اون شبیه برت دغلبازه، بلکه بخاطر اینکه اون لاکلان مونته.

باید بخودم یادآوری کنم که برای اون، من چیزی بجز هوس نیستم و ما هرگز نمیتونیم چیز بیشتری باشیم.

یه قدم مونده به لاکلان وایسادم. نه، مونته، بخودم یادآوری کردم. دستمو دراز کردم و با جسارت تمام آلتشو در دست گرفتم.

اون چند لحظه نفسش بند اومد، بدون شک بخاطر کارم شوک زده شده بود.

میبینی؟ من میتونم اینکارو بکنم. هراتفاقی که دیشب افتاد باید فراموش بشه و ما برمیگردیم به همون چیزی که قبلا بودیم.

_ نه مطمئناً کوچک نیست .

لبمو لیس زدم و رژلبم رو بیخیال شدم چون به بریجیت و بریانا گفتم که در صورتی که بخوایم اول غذا بخوریم خودم به رژم رسیدگی میکنم.

_ این درواقع مشکل رو حل نمیکنه.

صداش بم و کلفته، انگار که شدیداً میخواد خودشو سرپا نگه داره.

_ تو میخوای همینجوری بری طبقه پایین؟

نگاهمون درهم قفل بود تا یه ثانیه بعدش که نگاهمو ازش گرفتم.

-اگه تو اینجوری بری به مراسم، مطمئنم که هیچکدوم از اون آدم‌ها نمیتونن چشماشونو از این منظره بردارن.

اون چونمو بالا آورد، با دقت اینکارو کرد ولی مجبورم کرد که توجهم رو به صورتش جلب کنم.

_ این اذیتت میکنه؟

شعله ای از هوس درونمو آتیش زد انگار که جلوی آتش مهیبی وایسادم.

_ شاید.

_ پس خواهش میکنم ، ترتیبش رو بده.

حرفهایش مثل این بود که جرات منو بطلبه، انگار که فکر میکنه اینکارو نمیکنم. اما بعد از اتفاقات

دیشب، هیچ ایده ای ندارم که دیگه چی میخوام، بجز اینکه میخوام هر داستان خیالی ای که باور

کردم رو نابود کنم، حتی با اینکه اونا رو برای یه لحظه باور کردم.

لباسمو کنار و جلوش زانو زدم و نگاه جدی بهش انداختم.

_ جرات نداری موهامو بهم بریزی.

دستشو مشت کرد انگار که واسه انجام دادن اینکار شدیداً مشتاقه ولی بزور جلوی خودشو گرفت و

گوشه بار رو توی دستش گرفت.

زیپ شلوارشو باز کردم و بلاخره دستمو دور آلت بزرگش آوردم. ایندفعه، حس قدرت میکنم.

اون پرسید :

_ میک آیت چی؟

_ تا وقتی که روی صورتتم ارضا نشی همه چی حله.

وقتی اون جواب نداد ، لبمو نزدیک به آلتش بردم و سرشو زبون زدم.

اون غرشی کرد و من عقب کشیدم.

_قبوله؟

_آره .مسیح مقدس. آره زن. تو داری سعی میکنی که بهت التماس کنم؟

_تغییر خوبی براته.

اون غرش دیگه ای کرد.

_پس سعیتو بکن.

فصل سی و هشتم : کایرا

_لعنتی.

موقعی که اون سرشو به عقب برده بود و داشتم آلتشو میخوردم رضایتی حس کردم . از همون

موقع که منو به چالش کشید میخواستم اینکارو بکنم.

جدال قدرتی که قبلاداشتیم دوباره برگشته و اینبار برتری دست منه.

سرمو پایین انداختم و بیشتر آلتشو لیس زدم و غریش توی اتاق پیچید.
 هر لحظه منتظر بودم که اون قانونمو نقض کنه و موهامو بهم بریزه ، که به هر دو مون دلیلی میداد
 که این اتاق رو ترک نکنیم ولی اینکارو نکرد.
 اون به درخواستم احترام گذاشت، و به این قدرتی که داشتم حس میکردم اضافه شد.
 حرکاتمو بیشتر کردم و دست و دهنمو لحظه ای از روی آلتش برنداشتم و از زیر مژه هام به بالا
 نگاه کردم. نگاه تیرش روی من بود و اون نیاز و هوسی که توش بود باعث شد که حس برتریم رو
 بیخیال شم. شنیدن التماسش درمقایسه با فکر به اینکه اون منو بچرخونه و آلتشو درونم کنه محو
 شد.

_وقتی تو دهنه ارضا شم میخوای همشو قورت بدی؟

اون این سوالو ازم پرسید و من سرمو تکون دادم . اون گیج شد و من آلتشو از دهنم بیرون آوردم.

_چه بازی داری میکنی؟

به آرومی وایسام.

_هیچ بازی.

چشمای مونت باریک شد.

_میخوای بکنمت مگه نه؟

سرمو تکون دادم.

_خداراشکر.

اون چیزی که توی دهنم بود رو اجرا نکرد ولی کی تا حالا اینکارو کرده؟ بجاش، اون منو به سمت

کاناپه کشوند ، لباسمو بالا برد. موقعی که دید زیرلباسم هیچ شرتی نپوشیدم نفسش بند اومد.

-دختره بدجنس. موقعی که امشب توی مراسم راه میریم، مطمئن باش که هنوز منو درونت حس

میکنی . این چیزیه که میخوای؟

زمزمه کردم.

_آره.

_بلندتر بگو.

-خدا لعنتت کنه ، آره.

-پس بهتره محکم سرجات وایسی چون دیگه عقب نمیکشم.

مونت صد در صد به حرفش عمل کرد. یکساعت بعد ، بعد از اینکه میک آپم رو دوباره درست کردم ، هنوز بین پاهام حس خاصی دارم.

وقتی داخل مراسم رفتیم هنوز متزلزلم. مطمئنم این تاثیر مونته. بیست دقیقه بعد تمام توجهات معطوف استیج میشه چون رئیس تشریفات مراسم شروع به اعلان برنده های مسابقه کرد. همونطور که دست میزد و می خندیدم ، آرزو کردم کاش از قبل میدونستم که دارم میام اینجا چون هفت گناهکار ویسکی عالی ای داره و ممکن بود باهش امشب جایزه رو میبردم. دهنمو باز کردم که به مونت بگم به یه نوشیدنی دیگه نیاز دارم اما رئیس تشریفات رسید به قسمت بهترین ویسکی آمریکایی از نظر طعم و مزه و من مکث کردم چون میدونستم که میتونستیم توی این قسمت برنده بشیم.

-و جایزه داده میشود به ...

اون قبل از اینکه ادامه بده پاکت توی دستش رو باز کرد.

_کارخونه هفت گناهکار، روح نیواورلنز.

سرمو به چپ وراست گردوندم، منتظر بودم که ببینم کسی غیراز من هم این حرفهارو شنیده یا من بخاطر خوردن مشروب دیشبی هنوز توی خماریم. این چطور ممکنه؟ دست مونت که روی کمرم بود منو بلند کرد . با شوک و گیجی تمام بهش نگاه کردم.

_تو اینکارو کردی؟ یه کاری کردی که ببرم؟

اون سرشو تکون داد.

_تنها کاری که کردم این بود که در لحظات آخر جعبه های ویسکیتو بدستشون رسوندم. هفت گناهکار بخاطر طعم عالی خودش برنده شد.

_أه خدای من.

افتخار، غرور و سربلندی وجودمو پر کرد.

اون سرشو به سمت استیج تکون داد.

_فکر میکنم الان وقتشه که بری جایزتو قبول کنی.

با دستش که هنوز روی کمرم بود، ما ازبین جمعیت رد شدیم ، اما خودم به تنهایی از پله های

استیج بالا رفتم. موقعی که مجسمه کریستالی رو از رئیس تشریفات گرفتم و بعدش باهاش دست دادم دستم میلرزید.

خیلی ممنونم آقا.

از جایی که وایساده بودم، جمعیت رو بررسی کردم و فقط بدنبال یه چهره بودم. نه یکی از رقبام. من دنبال چهره اون بودم.

وقتی دیدمش، موجی از خوشحالی وجودمو پر کرد. اون داشت لبخند میزد و یه لحظه حس کردم انگار برگشتم به دیشب.

همونقدر عالی.

رئیس تشریفات سرشو تکون داد.

باعث افتخار ماست خانم کیلگور.

احساست فوران کنندمو قورت دادم و از پله ها پایین رفتم. مونت با یه حس شگفت زدگی پایین پله ها منتظرم بود.

افتخار.

بهتون تبریک میگم خانم کیلگور.

فصل سی و نهم : مونت

به همون اندازه ای که میخوام کل سفر برگشت به خونه، کایرا رو وسوسه کنم که توی هواپیما باهام سکس داشته باشه، کارهای تجاریم رو باید انجام بدم و اونم مشغول انجام کاراشه. بیشتر زمان پرواز، ما داشتیم کارامون رو انجام میدادیم و تنها حواس پرتی که داشتیم غذا خوردنمون بود.

در تشکیلاتم، من از همه توقع دارم که سخت کار کنن، اما حتی اونموقع، به ندرت کسی رو دیدم که به اندازه من کار کنه.

اما همین الان جلوی من، و تمام طول این هفته، اینو در کایرا دیدم. من یه احمق بودم که فکر میکردم میتونم اونو داشته باشم، بکنمش و مثل هر اسباب بازی دیگه ای اونو توی جعبه کوچیکی نگه دارم. اما من لعنتی دارم با اون چیکار میکنم؟ دیشب یه استثنا بود. وقتی ما به نیواورلنز برگردیم، همه چی به روال سابقش برمیگرده. هیچ انتخاب دیگه ای وجود نداره. داری باهام شوخی میکنی؟ صدای توی مغزم منو به چالش میکشه. "تو لاکلان مونتی. تو پول داری. تو قوانین رو مطرح میکنی. این یعنی هرکاری که دلت میخواد میتونی انجام بدی." و چیزی که بیشتر از همه میخوام اینه که کایرا منو دوباره با اسم کوچیکم صدا بزنه. اما اینبار... وقتی که هوشیار باشه.

فصل چهارم : کایرا

من بهش نگاه نمیکنم.

من بهش نگاه نمیکنم.

من. بهش. نگاه. نمیکنم.

شکست خوردم. برای صدمین بار سرمو بالا آوردم و به مرد روبروم نگاه کردم. وقتی موضوع به مونت میرسه خیلی از کلمه "هرگز" استفاده میکنم، فقط برای اینکه عهدهامو بشکنم و دیگه نمیدونم چه فکری بکنم.

چرا مونت باید اینجور شخصی باشه؟ این تناقضیه که نمیتونم بیخیالش بشم. یجوری توی این سفر، خودمو متقاعد کردم که اگه اون شخص دیگه ای بود، همه چی تغییر میکرد و من بلاخره میتونستم مردی رو که همیشه میخواستم پیدا کنم. یه شریک. اما با هرساعتی که از پروازمون میگذره، حس میکنم که تاریکی درونش مثل ابری دورش رو فرا میگیره و اون حس خوبی که توی دابلین داشت رو ازش میگیره.

من بازم اونو میخوام.

من یه فرصت میخوام که تفاوتهای شخصیتی اون رو در سفر و جاهای دیگه بفهمم.

اما دیگه نمیتونم اون رو داشته باشم.

موقعی که چرخ های هواپیما به زمین برخورد کنه، من دوباره میشم همون کایرا کیلگور قبلی، که تا خرخره بدهی به مونت دارم، و بدنم تا هروقت که بدهیم تموم میشه مال اون. هیچ چی تغییر نمیکنه اما همزمان، بنظر میرسه همه چی تغییر کرده.

خودمو در کار غرق کردم، هر یادداشتی که از تور کارخونه برداشته بودم رو بررسی کردم. یه ایمیل برای دیگان سالیوان نوشتم، شخصا ازش تشکر کردم و یه دعوت نامه براش فرستادم که هر موقع تونست به نیواورلنز بیاد و هفت گناهکار رو ببینه.

بعدش شروع کردم به برنامه ریزی برای اجرای برنامه امنیتی اونم جوری که بیشترین صرفه اقتصادی رو داشته باشه تا ما بتونیم درمورد تورهای داخل کارخونه درموردش بحث کنیم. برای اولین بار، اهمیتی نمیدم که پدرم موقعی که اینو بشنوه چه فکری درموردش میکنه.

مجسمه کریستالی که بهم جایزه دادن که الان کنار من می‌گه که کاری که ما داریم میکنیم اهمیت زیادی داره، و این وظیفه منه که تا اونجایی که میتونم کارخونه رو به مرحله بالاتری برسونم.

بخودم گفتم که به اون سرمایه ای که توی بانک تا جای ممکن دست نمیزنم چون میخوام هرچه سریعتر اینو بهش پس بدم.

اما اگه اینکارو بکنم، چه چیزی منو به مردی که روبروم نشسته مربوط میکنه؟ هیچی. تا یکهفته قبل، از شنیدن این ایده از خوشحالی بال درمیآوردم. من یه چیزیم هس. امکان نداره اینجور حسی داشته باشم.

از زمانی که هواپیما در فرودگاه نشست، به چیزی رسیدم که منو بیشتر از هرچیزی در دنیا میترسونه.

من از لاکلان مونت متنفر نیستم.

مونت از پله های هواپیما پایین رفت و دستشو به سمت من دراز کرد. قبل از اینکه بریم، لباسمو با یه پیرهن سفید و شلوار جین تیره عوض کردم. مونت بخودش زحمت عوض کردن لباس نداد. توقع داشتم دم در اسکار رو ببینم که کنار ماشین همیشگیش وایساده ولی مونت خودش به سمت در رفت.

_وی دیر کرده؟ اون هیچوقت دیر نمیکنه.

_وی نمیاد. من رانندگی میکنم.

ما قدم به داخل ساختمون بزرگ فلزی گذاشتیم و یه ماشین مشکی شاسی بلند رو دیدم که پارک شده بود.

_وای. این از کجا اومد؟

مونت از ورای شونش نگاهی انداخت و به سمت دیواری رفت که روش صفحه کلیدی بود و اون پسوردی رو وارد کرد.

_کلکسیون من.

وقتی در باز شد اون کلیدی برداشت و درشو بست. با کلید درماشین رو باز و صندوق عقب رو باز کرد و من یه قدم به عقب برداشتم.

_چیه؟ میترسی که عقب ماشین جسدی باشه؟

_داری شوخی میکنی؟ الان جوک گفتی؟

کارمند فرودگاه قبل از اینکه مونت بتونه جوابی بده اثاثیمون رو آورد . موقعی که چمدونهامون توی صندوق گذاشته شد، در سمت من رو باز کرد.

_من شوخی نکردم.

_چرت نگو.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

چشماش باریک شد.

_قوانین الان فرق میکنه...

-الان که برگشتیم؟ اینو فهمیدم.

روی صندلیم نشستم و خنده ای کردم.

_توقع دیگه ای ازت ندارم . بهر حال شهرتت اینه که همیشه درراس باشی .

همونطور که حالت صورتش جدی شد، نگاهمو ازش گرفتم و به جایزه ای که روی پام بود دوختم. چیزی که بهم ثابت میکنه سفری که داشتیم واقعی بوده.

مونت در سمت منو محکم بست و دور زد. وقتی روی صندلی راننده نشست و کلید رو چرخوند، فهمیدم که روی اعصابش راه رفتم.

حتی اگه اون میخواست مردی باشه که توی ایرلند بود، اینجا دیگه ممکن نیس.

مونت ماشین رو روشن کرد و صدای غرغرش با مردی که سوارش بود جور بود. اون گذاشت چند لحظه ماشین کار کنه ، و ما هردومون برای چند دقیقه ساکت نشستیم ، قبل از اینکه ماشین رو به حرکت دربیاره.

از پنجره به بیرون زل زدم ، اما بجای لذت بردن از تمام خیابون های شهر مثل موقعی که توی دابلین بودیم، هیچی بجز خیابونهای آشنا ندیدم.

صددرصد مطمئنم که اون داره قوانین رانندگی رو با سرعت بالاش نقض میکنه ، اما کدوم پلیسی جرات داره اونو جریمه کنه؟ احتمالاً همشون جیره خور اونن.

به محله فرانسوی ها نزدیک شدیم و بجای اینکه به سمت پارکینگی که وی همیشه با ماشینش

منو میبرد، به سمتی رفت که به خونه راه داشت.
خونه.

در سکوت کلمه رو به زبون آوردم . این واقعا خونم نیست و من یه احمقم اگه فکر کنم که چیزی
بجز یه زندون مجلل در انتظارمه.
"ما دیگه توی دابلین نخواهیم رقصید".

مونت سرعت ماشین رو کم کرد و به راست پیچید. یهو صدایی اومد و ماشین به سمت جلو پرتاب
شد ، جیغ لاستیک ها دراومد و وقتی مونت چرخید بدنش رو به سمت من کشوند.
_لعنتی.

چی شد؟

بدنش به بدنم برخورد کرد و همه چی تبدیل به هرج و مرج شد.
مردم میگن وقتی یه اتفاق وحشتناک میفته ، کل دنیا حرکتش آروم میشه و تک تک جزئیات رو
میتونی ببینی.

این اتفاق برای من نیفتاد.

پنجره سمت راننده خورد شد و تیکه های خورد شدش به همه جا ریخت. تنها چیزی که حس
کردم درده درحالیکه مونت یه دور ماشین رو چرخوند و سرم به پنجره کنارم برخورد کرد. ماشین
دور خودش چرخید و به تیر چراغ برقی برخورد کرد و وایساد.
شوکه بودم و تقلا میکردم که نفس بکشم اما نتونستم.
_کایرا.

همونطور که دنیا دور سرم میچرخید صدای فریاد مونت اومد.
دوبار پلک زدم و هربار پلکام سنگین تر شد. قبل از اینکه دوباره پلک بزنم سرم گیج رفت.
کی لباسم به رنگ قرمز دراومد؟

_بهم نگاه کن کایرا.

سعی کردم سرمو بچرخونم ولی سنگین بود.

اون با کمر بند ایمنیش وررفت و قبل از اینکه به سمتم خم بشه اونو پاره کرد. چیز قرمز بیشتری به
محض اینکه دستشو به سمتم دراز کرد از دستش اومد.

اون خونه؟... افکارم دیگه کار نمیکرد.

_با من بمون کایرا. خواهش میکنم. لعنتی. با. من. بمون.

دستورهاش رو شنیدم اما با هر کلمه ای که میگفت صدایش ضعیفتر میشد. چشمام بسته شد.
_نه.

مثل این بود که یه شیر در جنگل زمزمه میکنه.

یه نفر سرمو بالا آورد و من خودمو مجبور کردم که پلکام یه بار دیگه باز بشه، فقط برای یه ثانیه.
اونقدر بود که تونستم درد، عصبانیت و نومییدی رو توی چشمای تیرش ببینم.

_لاکلان؟

_باهام بمون . من لعنتی قرار نیس الان از دستت بدم.

_نمیتونم. نفس بکشم.

چشمام دوباره بسته شد و لاکلان مونت قبل از اینکه همه چی دوروبرم کاملا محو بشه اسممو
فریاد زد.

پایان جلد دوم

تصاویر مرتبط با داستان :

DEFIANT QUEEN

Meghan March

I'M NOT A GOOD MAN.

My soul is black.

MY HEART IS STONE.

My reputation isn't legend or myth,

but a collection of facts

Translator : Sara

@DirtyGirlRomance





*Defiant
Queen*
Translator :
Sara









**DEFIANT
QUEEN**

**Meghan
March**

A central graphic featuring a diamond tiara at the top, the title "DEFIANT QUEEN" in large purple letters, and the author's name "Meghan March" in yellow at the bottom.

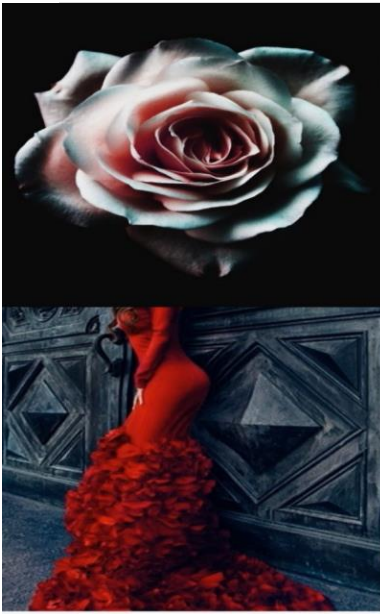


DEFIANT QUEEN

Meghan March







DEFLANT
QUEEN

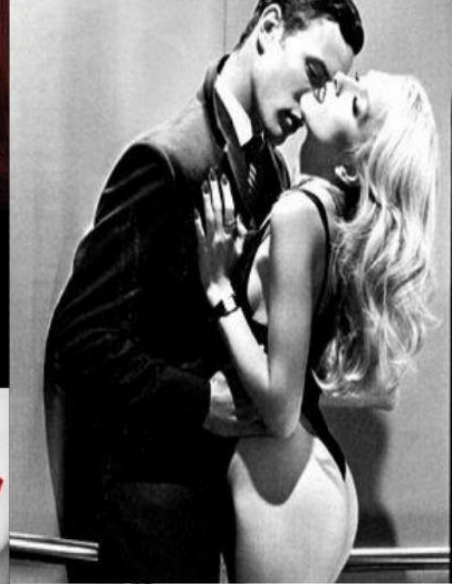


Defiant Queen





Defiant Queen



DEFIANT QUEEN

*By:
Meghan
March*

*Translator:
Sara
Glambert*



Mount Series Book Two



Defiant Queen

*Translator
Sara*







Defiant Queen
Translate by Sara

